شوال ...
ابن ...
بتاریخ ...
علی ...

تولد زرین‌تن خانم دختر آقا غلامرضا
ابن مرحوم حاجی حسین آقا بهرام
بتاریخ یوم پنجشنبه ۲۴ چهارم شوال
سنه ۱۳۲۴

[illegible]

۱۳۲۶

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم اعلم ان الانقطاع
والانبساط والاتصال والانفصال
من الصفات المخلوقة لا تجری علی الله
سبحانه قبل ایجاد الخلق ولا بعد افنائه
حتی تعالی یلزم ان یوصف [illegible]
والقبل او البعد بل القبل والبعد
من جملة المخلوقات فهو قبل القبل
بلا قبل وبعد البعد بلا بعد ثم
اعلم ان القضاء اثر الخلق والایجاد
والقدر اثر الجعل والتقدیر وکل
شیء بقضاء وقدر والقضاء والقدر

١٠٧٧

١٢٩٩٤

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بحق ذات پاکت | باسما و صفات همچنانت
بغواصان بحر کبریائی | بسرمستان جام لایزالی
بمجذوبان که بی هوش لقایند | بعشاقی که بهرت جان فدایند
محمد صاحب معراج عزت | که بروی شد مسلم قرب حضرت
نظام جمله اشیا چون ازو شد | ازآن ختم محبت هم بر او شد
بحیدر عاشقان و شاه مردان

بعناب حسن کز زهر اعدا | زمرد فام شد یاقوت حمرا
بآن عاشق که اندر کربلا بُد | نموده جان و فرزندان فدا بُد
حسین بن علی کاندر غرابش | شده روی زمین ماتم سرایش
بزین العابدین کز عشق مولا | بنا سوده دمی در دار دنیا
بباقر عالم اسرار مطلوب | بصادق مظهر آثار محبوب
بکاظم آنکه از موسی عمران | ربوده گوی عشق از میدان
بشاه دین رضا کز رای روشن | زمین طوس از او گردیده گلشن

بتقوی

بتقوی نقی آن کان احسان | که مهر او بود از شرط ایمان
بحق شهسواران دو عالم | نقی و عسکری شاهان اعظم
بحق قایم آل پیمبر | که او باشد قوام دهر یکسر
بدان عاشق که معشوقش تو باشی | بآن دردی که مقصودش تو باشی
بدان مستی که خورد از جام وحدت | بهشیاری که شد محو محبت
بدان آهی که آید از سر سوز | بشامی کو ندارد در عقب روز
بسوز نو نیازی کز فراقت | گدازد خویش را در اشتیاقت
نما از خاکی وجود بعد | برین مشت پریشان رحم بخشد
بحق آنها که از شوقت بجوشند | ز سودایت همیشه در خروشند
مؤذن گرچه سرتا پا گناه است | ولی بر درگهت چون خاک راه است
همیش آرزو در روز محشر | که گردد حشر با اولاد حیدر

خدایا بذات قدیمت قسم | که سبقت نکرده است بر وی عدم
بذاتی که در حضرت کبریا | نبوده است بی جمله اشیا
بعشقی که او راست با مشت خاک | برازی که دارد بجان نهانی پاک
بنوری که اینجا در او شد پدید | ازو گشت پیدا جهان بی نقب
محمد که معشوق و مطلوب تست | ز ایجاد مخلوق مطلوب تست
بشاهی که علم نبی را در است | همه خلق را او بحق رهبر است
امین خدا راز دار رسول | شه دین و دنیا و زوج بتول

بسوز دل و آه خیر النسا | ز بهر شهیدان کرب و بلا
بلعلی که گردیده الماس‌گون | بآن دل که شد پاره اندر درون
بشاه شهیدان حسین علی | که بر انبیا داده او سروری
بخونهای او عرصهٔ کربلا | شده سرخ و گردیده ماتم سرا
بموهای ژولیده پر غبار | بروهای از زخم سیلی فگار
بتنهای افتاده در خاک و خون | بسرها که بی تن شده سرنگون
بعابد که بُد سرور اولیا | کزو افتخار است بر وضا
بباقر که بد کان علم خدا | بصادق که شد خلق را رهنما
بکاظم که بُد آن سمی کلیم | کزو گشت احیا عظام رمیم
بشاه خراسان شهید غریب | که دارند عشاق از وی نصیب
ز داغ غمش گرچه شد سینه چاک | چو گل بر سر کوی اویم چه باک
بحق تقی معدن لطف و جود | بحق نقی آنکه مثلش نبود
بعسکر که هر پاسبان درش | ز عرش برین بگذرد افسرش
بمهدی که نور رخش دایم است | بدو آسمان و زمین قایم است
بعشاق بی پا و سر در طلب | که از شوق دارند دایم طرب
بدان عاشق خسته دل خراب | که کرده فدای تو عهد شباب
بیمار دل داده ناتوان | که داده برای تو روح روان
بدان مفلس زار و بی خانمان | فلک بگزمالش نداده امان
که از جرم ما عاصیان درگذر | رهان در قیامت ز نار سقر

سوزان

۱۰۷

سوزان شده گرچه غرق گناه | بدرگاهت آورده روی سیاه
امید از تو دارد که روز جزا
کنی حشر او با شه کربلا

بزرگوار خدایا تویی بدان قدیم | بآن صفات که هستی علیم و حکیم
بکبریایی و قیومی و توانگریت | بدارایی و توانایی تو فرد و حلیم
بعاشقی و بمعشوقی که باکف خاک | ز راه بی‌صمدی وفا در و عظیم کریم
بحق باعث ایجاد آسمان و زمین | محمد عربی شاهباز اوج نعیم
بآن محبت بیحد که باشدت با او | بحق ناز و نیازی که بود و هست مقیم
بآن دلبری که خستند شرکان عرب | بدان ریاضت بیحد که داشت در تسلیم
بحق حرمت آن عاشقی که وقت نماز | نبوده غیر تو اش بر زبان و قلب سلیم
شهی که داد بسایل بوقت ذکر رکوع | نگین ملک سلیمان خراج هفت اقلیم
امیر جملهٔ مردان امام حق و ملک | بضربتی که بفرق آمدش و گشت دو نیم
بحق فاطمه کز سوز درد او نالید | تمام اهل سماوات و ارض و سنگ مقیم
بدان جگر که بالماس گشت صد پاره | حسن که هست قسیم نعیم و خلد و جحیم
بحق خون حسین و لبان تشنهٔ او | بسوزش دلش از جور و ظلم اهل جحیم
بدان عبادت بیحد که کرد زین عباد | بپی ارتبها و تپش حسین با تعظیم
بباقر آنکه علوم خدا را بد ظرف | بصادق آنکه از وگشت فاش علم و علیم
بتلخ کامی کاظم و زهر دادن او | بلحظه لحظه درون رضا شهید عظیم
شها اگرچه فرو رفته‌ام به بحر گناه | چو گل از این سر کویم چه غم ز نار جحیم

بپاکی نقی وجود او بخلق خدا	برنجهای نقی آنکه رئوف رحیم
بعسکری که نبوده کسی دگر مثلش	بحق صاحب عصر آنکه شان عظیم
بعاشقی که کشد آه سرد از دل پاک	کسی که یاد کند از حبیب و عهد قدیم
بعشق پاک و بمعشوق و عاشق بیتاب	بدان نسیم که گردیده در بهار ندیم
بدان جوان که فدای تو کرده عهد شباب	بجز در تو نگردیده بر در تسلیم
بدان شکسته بیمار بیدل بیکس	بدان غریب که بریشه دلش چو حریم
بمفلسی که بجز تو کسی نگردد انس	باه و زاری طفلی که گشته است یتیم
که بر ضعیفی این مشت خاک رحم نمائی	بوقت مردن و احیای استخوان رمیم
بجا نمی تو امید بیکران دارد	مؤذن آنکه شده غرق در گناه عظیم

امید واثقی این بود که حشر کنی

بآل حیدر و اولاد و صحب التعظیم

مهیمنا احدا قادرا خداوندا	مصورا صمدا صانعا توئی یکتا
توئی کریم و رحیم و توئی علیم و قدیم	توئی سمیع و بصیر و صبور و بی همتا
یگانه صانع بیچون که ذات اقدس او	نموده خلق بیک لفظ جمله اشیا
بحق حرمت محبوب عاقبت محمود	محمد عربی شاه تخت او ادنی
پیمبری که بسیک آن ز عرش و فرش و ملک	گذشت و شد تو همراه سر او حی
نظام کون و مکان او و سر خلقت رب	ز بهر او شده ذرات از عدم پیدا
بحق شاه ولایت علی عالی قدر	وصی بر حق و داماد خواجه بطحا
محبتش شده واجب بحق انس و ملک	نجات خلق بود از جحیم روز جزا

بضربتی

بضربتی که بفرق مقدسش آمد	بداد سر ز برای محبت مولا
بسوز سینه و افغان فاطمه آنگاه	بصبر و محنت او بعد سید دو سرا
بحسرت دل اندوه او برای حسین	باه و ناله او در مصیبت شهدا
بعزت دل صد پاره حسن شه دین	بمحنت و الم او ز خنجر اعدا
بجاه و منزلتش نزد حق که بود او را	بدوش سید ابرار داشت جا ماوا
بحق خون حسین علی و زاری او	بسوزش جگر او ز تاب کرب بلا
شهی که روح امین بود دهنده جنبانش	ز سدره آمده از بهر خدمتش بسرا
نبی بداده ز آب دهانش دایم شیر	دگر ز شیر کسی نبوده نشو و نما
هر آنکه دانه اشکی برای او ریزد	دهند جایش بفردوس و سایه طوبا
بحق زین عباد بدرد پرورده	که گشت در نظرش خویش و قوم جمله بلا
بعمر خویش نیاسوده یکزمان بستم	گل مراد او را شکفته در دنیا
بحق باقر علام عالم اعلم	که گشته است شکافنده علوم خدا
بحق صادق آل محمد آنکه کند	بجا گموسی او فخر عالم بالا
بحق موسی جعفر که بد سمی کلیم	به بندگیش کند افتخار خود موسی
بحق شاه خراسان علی بن موسی	که سریر خلافت عهدش لقب رضا
عنب بزهر بیالود دادش آن ظالم	عقوبت عملی کرد ماه او چو سها
غریب و بیکس و حیران شهید مشهد طوس	فدای خاک در او هزار جان بادا
طواف مرقد او بهتر از هزاران حج	هر آنکه شیعه او شد ز روی صدق و صفا
شها اگر چه بدم و ز بد جهان بترم	چو خاک این سر کویم نباشدم پروا

بعزت تقی وجود و فضل و کرمش / که بود بعد پدر او امام جمله ورا
بعزت نقی و ذات پاک بی مثلش / که خیر دو جهان همچو او دگر پیدا
بعزت حسن عسکری امام همام / که خلق را بحقیقت هم اوست راهنما
بحق مهدی هادی و طول عمر او / بصبر شیعه که ابو اب وبود بجا
بعاشقان که ز جام الست او مستند / بعشق پاک و بمعشوق جمله عرفا
که بر تمامت این است خاک در دوزخ / نمای رحم و رها شان ز نار و رو جزا
در آن میان بمؤذن ز روی لطف و کرم / یکی نظر که نیابد از او بغیر خطا

بروز حشر تو ما حشر او با آل رسول
علی الخصوص بروح مطهر شهدا

بمجلسی که در آن درد را دوا بخشند / بیک نظر دل مجروح را شفا بخشند
در آن زمان که دم از کربلای خویش زنند / هزار عاشق دل خسته را فنا بخشند
در آن مقام که با خاک تیره از عشق / ز شیوه های محبت لقا بخشند
چو گوشه نظری سوی عاشقان فکنند / بانبیا و رسل تاج اصطفا بخشند
گلی بباغ رسالت نرست مانندش / شهی که از قدمش کعبه را صفا بخشند
گهی که سبز سماوات عرش و فرش کنند / بیمن مقدم او عرش را ضیا بخشند
بحق شاه ولایت که بندگان درش / نگین ملک سلیمان بیک گدا بخشند
که سماحت [illegible] دلش [illegible] گویند / بروز رزم جوانیش لا فتی بخشند
چو بر فراش نبی جان خود فدا سازد / مقام رتبه هارونیش عطا بخشند
بحق فاطمه و ناله هاش بهر حسین / کز اشک دیده او لعل را بها بخشند

هزار

۱۰۷

هر آنکه گریه و زاری کند به تعزیتش / بمحشرش به نعیم و مقیم جا بخشند
بحق زین عباد آنکه از عبادت او / با نبیا و رسل زینت و ضیا بخشند
بباقر آنکه ز علم خدا جهان پر بود / که خلق را ز علومش همه هدا بخشند
بحق جعفر صادق که خاک درش / بعطر سابی حوران خوش لقا بخشند
بزهر دادن کاظم که از محبت او / بموسی ید و بیضا و هم عصا بخشند
بحق شاه خراسان علی بن موسی / که از سجود درش خلق را ضیا بخشند
گهی طواف حریمش بعاصیان حزین / هزار حج قبول و بسی عطا بخشند
بحرمت تقی آن معدن علوم خدا / بکاینات بجود درش خط شفا بخشند
بعزت نقی آن پادشاه کشور حلم / که جمله متقیان را از او لقا بخشند
بحرمت حسن عسکری امام همام / که عارفان جهان را باو لقا بخشند
بحق مهدی هادی امام و صاحب عصر / که خلق را ز وجودش خط بقا بخشند
بعاشقان که ندارند در نظر جز یار / دو کون را بدم وصل بی بها بخشند
زحاتمی که مؤذن طلب کند از دوست / بشوق او همه عشق زانو بخشند

خموش باش مؤذن که جرم ما همه را
بآبروی شهیدان کربلا بخشند

خداوندا بخود تسلیم آشنا کن / بدرد خود ز دردم را دوا کن
بخلوتخانه قربم بده راه / بکن جان را قرین لی مع الله
بعرفان کن منور روح پاکم / که تا گردد معطر جسم خاکم
بوصل خود دلم را رهبری کن / چو دل بردی دلم را دلبری کن

ز شرع مصطفی پر کن درونم   سراتن کن بدان خلعت برونم
چراغ مهر حیدر ده بدستم   بکن از جام عشقش می پرستم
نثار آل پاکش باد جانم   کز ایشان است در محشر امانم
خصوصا سروران عترت پاک   حسین ابن علی مقصود لولاک
حسین آن کو دو عالم بد فدایش   همه پیغمبران روشن ز رایش
خدا بودش ثنا خوان و پیمبر   علی بودش پدر زهراش مادر
ز شیر مصطفی نشو و نما یافت   از آن کونین در زیر پا یافت
حسین آن کو شهید کربلا بود   اسیر کوفیان بی وفا بود
شنیدستم که آن خورشید تابان   چو از زخم سنان شد زار و نالان
بزد فریاد کای شاه شهیدان   بیا جنبم که در پایت دهم جان
سراسیمه در آمد شه بمیدان   ندیدش که در او سوی بیابان
چو یوسف کس نشانش ناورد زود   عنان را ذوالجناح از دست بربود
بناله یا علی گویان همی گشت   که ناگه دیدش افتاده به دشت
میان خاک و خون خورشید کیش   پیاده گشت و بگذشت سویش
گرفتش در کنار و گفت از اعزاز   پدر را از نگاهی کن سرافراز
روان بگشود چشم و لب بفرمود   که حالا چشم جدم سرورم زود
که دارم شکوه ها زین قوم خونخوار   پیام دیگرا با شه کن اظهار
بگفت ای نور چشم و قوت جانم   همین دم از عقب من هم روانم
پس آنگه رفت از تن روح پاکش   معذب گشت جان دردناکش

جو دید

۱۱۰

چو دید این حال را شاه شهیدان   بناله بر آورد آه و افغان
ز جا برداشت و برد آن نوجوان را   بسوی خیمه آن روشن روان را
خواتین حرم کردند فریاد   بدیدش ها در و از پا در افتاد
جهان شد تیره از زاری و فریاد   که گویی چرخ پیر از کار افتاد
همه اهل جهان در گریه و سوز   همه اهل زمین در آه دلدوز
رسول و مرتضی و سبط و زهرا   درین ماتم در افتادند از پا
عزیزا هر که دارد خویش و فرزند   بدان فرزند گشته جانش پیوند
اگر روزی خلد در پاش خاری   پدر یا مادرش آید بزاری
بده انصاف خود ای صاحب دید   کدامین کافر این احوال را دید
چه سگ گویم که از غم سینه شد چاک   که ایشان نور حق‌اند همه پاک
پس از این درد باز افغان بر آمد   که شه خود اندران میدان بر آمد
به تیر و نیزه آن گبران گمراه   تمامی حمله آوردند بر شاه
تنی را کش نبی می پروریدی   علی و فاطمه بر جان کشیدی
به سیصد زخم تیر و گرز و شمشیر   ز اوج آمد فرو چون آن ماه بدر
عنان ذوالجناح از دست بگذاشت   بقبله کرد رو دل سوی حق داشت
نمازی کرد و امت را دعا کرد   سر شه را شمر سگ از تن جدا کرد
چو دید آن حال اسب اشک ریزان شد   بخون غلطید تا خیمه دوان شد
چو آمد ذوالجناح از راه گریان   ز هر مو قطره خونش ریزان
همه اهل حرم پیشش دویدند   ز پایش خاک در دیده کشیدند

ز جا برخواست کلثوم خوش اختر　که بود او دختران را میر و سرور
نهاده دست زیر پیشانیش باز　که ای اسب سبک سیر سبک تاز
چه کردی شاه را تنها چرایی　نه آخر اسب ختم الانبیایی
چه کردی پارهٔ جان نبی را　چه کردی چشم زهرا و علی را
چه کردی همبر دوش حسن را　چه کردی سرور باغ زمن را
با لبه و بلغتا یا محمد　حسینت را به بین
همان عمامه کش بر سر نهادی　به یغمایی ببردند اهل بادی
فغان از عرش و از کرسی برآمد　چو زین العابدین بر سر آمد
امام ما سوی بانو بیت و زین　نبی را و علی را قرة العین
خطاب این چنین با دست کردند　که ارام قرار از خلق بردند
نبی زیاد یا افغان چه بمودند　که تا که خیمه را غارت نمودند
تمام اهل و بیت مصطفی را　جمیع خان و مان مرتضی را
اسیر و بی نوا بودند یکسر　نه از حق شرمشان نه از پیمبر
چنین فرمود آن شاه خراسان　که از قتل حسین آن زینت جان
همه مژگان ما مجروح گشته　همه اشک از غمش در خون نشسته
عزیز ما در این مه خود ذلیل است　بچشم ما جهان دریای نیل است
ز دشت کربلای پر بلا آه　که اشک ما چو خون شد رنگ چون کاه
الا ای دشت پر شور پر از غم　که دایم هست در تو آه و ماتم
تو ما را تا قیامت خسته داری　عزای مصطفی را تازه داری

در این ایام

در این ایام با هم بود در غم　ندیدش هیچ کس خندان و خرم
بفرمودی که روز جنگ و شین است　که در روز چنین قتل حسین است
مبارک نیست این بر شیعه ما　مبادش کار جز اندیشه ما
ز کردارم سخن زان ماه تابان　علی موسی رضا شاه خراسان
امام جن و انس و جمله اشیا　وصی هشتمی آن شاه بطحا
که با این شب آن مرد محرم　چنین فرمود از ماه محرم
که این مه در زمان جاهلیت　همین بودی عزیز و داشت حرمت
نمیکردند با هم رود و لشکر　که بود آن مه عزیز خیر و هم شر
دعای ذکریا در روز اول　قبول افتاد و دادش نسل اکمل
بامر حق ملایک دادش آواز　که ای ذکریا گردیده دمساز
بشارت میدهیمت نام یحیی　که خواهد بود او پیغمبر ما
هر آن کو روز اول روزه گیرد　چو ذکریا دعایش در پذیرد
ببین کاین امت سخت خطاکار　نه پاس داشتند با مصطفی کار
بکشتند اندران مه آل پاکش　میا راضی از این امت و حاشاکش
زنانش را اسیر و بنده کردند　متاعش را سراسر جمله بردند
همان که شد جبرئیل نازل　همان جایی که شد خیر المنازل
همان خانه که قرآن آمد از حق　همان خانه که بود القبله حق
ابا این شب را گوش داری　بکن از بهر ما افغان و زاری
شهید کربلا را یاد میکن　برایش گریه و فریاد میکن

که اهل ظلم کشتندش بخواری   سرش از تن بریدند بزاری
مثال گوسفندان نازنین را   جدا کردند سر آن مه جبین را
جوانان ز اهل بیتش هیجده مرد   که هر یک بود در روی زمین فرد
ندارد یاد این چرخ برایشان   ندیده در جهان مانند ایشان
همه جانها فدای شاه کردند   برای حق دل آگاه کردند
وز آن ساعت تمام چرخ افلاک   زمین هفتمین تا مرکز خاک
همه گریان و در ماتم نشسته   سیه پوشان در شادی ببسته
در آن دم جمعی از خیل فرشته   بیامد دید شه را کشته گشته
بدشت کربلا حیران و مضطر   همه ژولیده مو و خاک بر سر
وز آن دم تا قیامت در عزایند   ز نوحه جمله با برگ و نوایند
بگرد آنگاه خون بارند آغاز   بخاک سرخ همره ز آسمان باز
ابا ابن شبیب ای مرد بی رشک   ز چشمان ار بباری دانه اشک
که بر روی روان گردد کند راه   همان ساعت شود مقبول درگاه
گناهانت دگر چیزی نماند   وجودت بی گنه دایم بماند
بحق واصل شوی مانی عذارا   زیارت گر کنی تو کربلا را
اگر خواهی که در جنت نشینی   به پیغمبر دگر آفت نبینی
بکن لعن آن سگان پر جفا را   همان خوکان بیشرم و جبارا
اگر خواهی شهادت پیش آن شاه   کنی بادش دلت چون گرد آگاه
بگوی ای کاش می بودیم همراه   با آن شاهان همه بگیر در آن راه

اگر خواهی

اگر خواهی که با ما باشی ای یار   بجانی که ما راهست بسیار
مشو غمگین ز اندوهی که داریم   فرح میکن ز شادیها که داریم
تولا کن بما زنهار زنهار   تبرا کن ز غیر ما دو صد بار
که گر دارد به سنگی کس محبت   شود محشور با او در قیامت
مؤذن دیگرم طاقت نمانده   زبان زین گفتگو از کار مانده
دگر بس کن همه ذرات عالم   فغان برخواست زین آشوب و ماتم
زبان دربند کاین نظم جگر سوز   بکس نگذاشت آرام شب و روز
مؤذن گفتمت دارم محبت   که در روز پسین در حین خلقت
چو جان خواهد کند از تن جدایی   نماند جسم و جان را آشنایی
زبان از گفت و پا از رفت ماند   بجز شرمندگی چیزی نماند
نهند این نامه را اندر کفم باز   بپرسندم ز علم و از عمل باز
بگویم از عمل چیزی ندارم   ز عصیان بس فقیر و شرمسارم
دلی دارم درون سینه چاک   ز مهر آل حیدر جوهر پاک
بر ایشان خوانم این نظم جگر سوز   بگویندم که از این حرف دلدوز
ترا با صد هزار آزاد کردیم   گذشتیم از گنهت شاد کردیم
که بهتر از عمل فرموده حضرت   صفای نیت صدق طویت
خداوندا بذات فرد اکبر   بجان مصطفی زهرا و حیدر
بحق حرمت شبیر شبر   بعابد هم بباقر هم بجعفر
بکاظم با رضا جود نقی هم   به تقوای نقی و عسکری هم

بصاحب عصر قرب و اعتبارش / بصبر شیعه بنده را انتظارش
بعشّاقی که دادن رفته از جا / که نشناسند پا از سر سر از پا
بغیر از تو نظر با کس ندارند / ز عشق تو همیشه بیقرارند
اگر دارند رازی با تو دارند / اگر دارند کاری با تو دارند
بدان بیمار هجران دل افگار / بدان بیچارهٔ نالان نادار
که بر ما عاصیان یکسر ببخشا / بحق آل حیدر مان بده جا
موذن یکی روزی تو ایمان / ز تو دارد امید لطف و احسان

همیشش آرزو باشد بمحشر
که گردد حشر با اولاد حیدر

خداوندا نمیدانم چه سازم / که از عصیان همیشه در گدازم
بنافرمانی نفس خسیس آه / نخواهد بکند هم دل گرده گاه
بجز شرمندگی نقدیم در دست / نباشد حاصلم این است نیست
نثار بارگاه شهریاری / ندارم تحفه جز امیدواری
منم آن خسته افتاده از راه / که غارت گر لبی دارم بهر راه
نمیگویم که جاه و اعتبارم / بده می ده باین درگاه راهم
که می ترسم در آن روز جگرسوز / نیابی در کفم جز آه دل سوز
خداوندا بذات فرد اول / که باشد در حقیقت فرد اکمل
بنوری کاین ز نور کبریا بود / همان نوری که اصل ما سوی بود
محمد شاهباز قاب قوسین / کزو گردیده اجمال او تبیین

بشاهی

۱۱۳

بشاهی کو در علم نبی بود / سمی حق از آن نامش علی بود
بزهرا او دل ناشاد پرغم / که بود او سرور اصحاب ماتم
بدان لعل زمرد فام الماس / بقلبی کو فرو افتاد در طاس
بدان خاک در دشت بلا بیخت / بدان خونی که اندر کربلا ریخت
بتنهایی که بد افتاده بی سر / بسرهایی که بد بر نیزه یکسر
بروهایی که بد چون ماه انور / بموهایی که بر جعد معنبر
بآن بیتیمان از دل ریش / که افتادند دور از والد خویش
بسوز آن اسیرانی که از بند / بهر سو بنگرند راهی نیابند
نه غمخواری که آید پیش ایشان / نه دلداری که گیرد دست ایشان
شنیدستم که آن شاه شهیدان / بدشت کربلا گردید حیران
بنالید و بگفت از اهل توحید / کسی باشد که گردد صاحب دید
کند دفع از حریم مصطفی زود / شود زو حیدر کرار خشنود
بود آن کو رسد ما را بفریاد / که گردد در قیامت زو خدا شاد
کسی باشد که ما را دست گیرد / که حق اندر دو کونش دست گیرد
کسی باشد باین دلهای بریان / دهد آبی و گردد ز اهل ایمان
جوانان ز اهل بیتش پیش آن شاه / همه گشته فتاده روی چون ماه
چو دید آن آفتاب اوج عزت / نماندش طاقت و بگذشت غیرت
بزد خود را بر آن قوم جفاکار / کز ایشان گشته شد بسیار بسیار
ندیده هرگز این چرخ معکوس / چنین مردانگی در رزم از کس

چو از آب فراتش ره ببستند — بهفتاد و دو زخمش تن بخستند

بیامد تا بیاساید دمی شاد — که افکندند سنگی را بناگاه

قضا را آمدش بر طاق ابرو — که بد محراب احمد از همه رو

چو پرخون شد جبینش را ز زخم سنگ — بدامان خواست تا پاک از دیده و سر

که ناگه کافری تیری سه قلاب — که آن قلابها خورده ز زهرآب

بیفکند و بیامد بر دل شاه — که آمد از فغان بیرون بناگاه

چه گویم که رفته است چشمم ز سر — گران بحر رفتم به بحر دگر

از آن زخم کاری بیامد دلیر — بنام خدا و پیمبر بزیر

کشید از قفا تیر زان ناکمان — که مانند فواره شد خون روان

بدست مبارک از آن خون پاک — گرفت و که نگذاشت قطره بخاک

چو پر شد بیفکند بر آسمان — از آن سرخ شد آسمان زان کران

از آن پیش هرگز نبوده شفق — چنین کرده بود آسمان زان نسق

ز خونی که افشانده از قلب پاک — نیفتاد یک قطره بر روی خاک

دگر با خون یک کف آن نازنین — بمالید بر چهره و بر جبین

بدین حال چند مرا جد و تاب — ز زهرابها یم درون کباب

بگویم که کردند از تن جدا — سری را که بد بوسه گاه شما

همان اهل بیتی که داده خدا — گواهی بپاکیش در انما

ببردند شان و بکردند اسیر — ز مرد و زن و از صغیر و کبیر

ببردند طفلان معصوم را — همان زینب و ام کلثوم را

همان

همان اهل بیتی که روح الامین — بدرگاه شان داشت رو بر زمین

همه روی و موهای پر از غبار — ببردند چون بندگان تتار

پس آنگاه گفت او که ای کردگار — ز اولاد حیدر شه کامکار

بروی زمین نیست کس غیر من — ببین تا چه کردند اهل زمن

ز خون دلم سرخ شد آسمان — که گریند خون از غمش زوجان

چنین دارم از سرور انبیا — روایت که در روز عرض جزا

بمحشر درآید بتول عزیز — بنوعی که گردد عیان رستخیز

خواتین جنت همه همرهش — سیه پوش و نالان به پیش رهش

شود امر کای بضعهٔ احمدی — بجنت درآ و مکن بیخودی

بگوید که ای داور رازدان — نیایم تا آن نه بینم عیان

حسین و جوانان مقتول را — ببینم اسیران مسلول را

شود امر کای بضعهٔ مصطفی — ببین بعد تو چون شد این ماجرا

به بیند که استاده در قلب جمع — حسین و تن چند بی سر چو شمع

کند آه و افغان که گریان — بنالد که افتد بمحشر [illegible]

حسیناه گوید بعز و شکوه — شود آب از نوحه‌اش دشت و کوه

که دریای قهاری آید بموج — شود امر کز قاتلان فوج فوج

درآیند در [illegible] — که جایی بدوزخ نباشد چو او

بدم در کشد جمله را در زمان — دگر تا ابد کی بیابند امان

بگویند آن قوم پر اضطراب — بجا بیشتر از همه شد ندا

شود امر کای زهرهٔ ظالمان — نباشد چو هم عالم و جاهلان
بدانسته گردید دین احزاب — که گردید این جرأت نا صواب
دگر دارم از سرور صادقان — کز و علم شد منتشر در جهان
که رحمت ز حق باد بر مؤمنان — که هستند ما را بحق شیعیان
که با ما شریکند در درد و غم — که گویا بدیشان رسید این ستم
بگریید ای مؤمنان زین عزا — بنالید بهر شه کربلا
ز چشمی تو اشکی که ساقط شود — بهشت برین بر تو واجب شود

چه میگویم که جانم شد معطل — همان بهتر روم با الحاح اول
مؤذن بس کن این گفتار و لذا — که عالم شد سیاه از آه پر سوز
همان بهتر که پیش آری دعا را — شفیع آری تو آل مصطفی را
بگو یارب بحق زین عباد — بباقر باشه اعلام ارشاد
بصادق آنکه از علمش دو عالم — خلاصی یافت از نار جهنم
بکاظم آنکه بد موسی بنامش — همه گرویان جمله غلامش
بشاه دین رضا سر خیل ابرار — کزو پر شد جهان از نقد اسرار
به تقوی آن منبع جود — که مثلش در جهان نابوده موجود
بشاه دین نقی آن کشور علم — بعسکر گو بحق بد خازن علم
بصاحب [illegible] و صبر و هم بجودش — که عالم است قایم با وجودش
که بر ما عاصیان بکن ببخشای — بتوحید و بعرفان راه بنمای

در آن روز

۱۱۵

در آن روزی که روهای سیه را — کنی اسفید بگذاری گنه را
ز تو وارد مؤذن چشم یاری — که او را کلب این درگه شماری

میان اهل دل جولان نماید
که ایمانش از آن هر دم فزاید

چرخ کجرفتار دون از دست جورت داد داد — کاش میبودی ترا کو جای کجنهاد داد
پاره جان نبی در خاک خون شد آه آه — زین مصیبت کرده زهرا تا بمحشر داد داد
اهل بیت مصطفی گردیده نالان وای وای — خانمان مرتضی گردیده یغما داد داد
ز لب اطفال از تاب گرما آه آه — دیده های خون فشان از [illegible] داد داد
حلقها ببریده و اعضا شکسته وای وای — جمله سرهای سران بر نیزه ها [illegible] داد
بوسه‌گاه مصطفی غرقه در خون آه آه — سرو بستان رسالت مانده تنها داد داد
ماه رخسار علی اکبر بخون کرده افول — حلق مجروح علی اصغر تشنه پر آب داد
طاق ابروی که بد محراب احمد وای وای — کرده اش سنگ جفا در هم شکسته داد داد
برد دشمن گوشوار گوش آن طفل آه آه — شد سکینه زین جفا حیران و نالان داد داد
جمله آل مصطفی را بسته یک ریسمان — کرده جا ضربش آن مرد [illegible] داد داد
یکسر آن ریسمان در حلق زین العابدین — یکسر دیگر بدست شمر گبران داد داد
مصطفی و مرتضی و فاطمه با انبیا — پای تا سر در سیاهی فرق زین غم داد داد
پیش حسین سر بریده چون ایستاده غرق خون — پس جوانانم که بی سر ایستاده داد داد
بهر آن شد کاید از شش پای قهاری بجز — تا تمامی اهل حشر از خوف گویند داد داد
الحذر للعالمین آید که ای جان [illegible] — وقت دستگیر است [illegible] داد داد

فاطمیان امشب زاری کنید تا می کنون | هر دو یکی زار بهم یکجا همی که گوید داد داد
ای مؤذن سوختی دلهای ما بهر حسین | ز سمت پیچان شوی تا حشر گوئی داد داد
دست همت زن بدامان علی و آل او
تا شوی همره بدیشان کم کنی فریاد و داد

ای شه کربلا سلام علیک | ای بغم مبتلا سلام علیک
سیصد و شصت زخم تیر و سنان | خورده از اشقیا سلام علیک
ای تنت بی سر و سرت بی تن | شده بر نیزه ها سلام علیک
ای خدایت ستوده در قرآن | کفو ذات مصطفی سلام علیک
آن بدن را که پرورده نبی | کشته از هم جدا سلام علیک
فاطمه عزم کربلا کرده | تا بگوید ترا سلام علیک
کرده در ماتم تو جامه سیاه | علی مرتضی سلام علیک
شهربانو و زینب و کلثوم | اوفتاده ز پا سلام علیک
هم علی اکبر و علی اصغر | کشته تیغ فنا سلام علیک
ناله و زاری یتیمانت | بگذشت از سما سلام علیک
بر شترها برهنه و حیران | چون اسیر خطا سلام علیک
آن جوانان که جبرئیل امین | گفتشان بارها سلام علیک
در عزای تو آفتاب ز تاب | مانده همچون سها سلام علیک
رسمها را بگردن هر یک | کرده آن بیحیا سلام علیک
خانه را که بود منزل وحی | کندش اهل دغا سلام علیک

سلام

۱۱۶

بسلام تو آمده است امروز | همه انبیا سلام علیک
بوداع تو آمده زهرا | با تمام نسا سلام علیک
همه اولاد پاک و اصحابت | شده از هم جدا سلام علیک
جن و انس و ملک صغیر و کبیر | هست اندر عزا سلام علیک
ناله و بیقراری زن و مرد | برده دل را ز جا سلام علیک
ای مؤذن ز غم که سوخت تنم | سوخت این غم مرا سلام علیک
بر شه کربلا ز صدق بگو
تا بروز جزا سلام علیک

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو زینت زبانها | وی نام خوشت انیس جانها
از حمد تو قاصر است گفتار | وامانده ز نعت تو بیانها
از وصف کمال ذات پاکت | سرگشته نشان بی نشانها
با آنکه بذات لامکانی | خالی نبود ز تو مکانها
در عشق تو عاشقان جانباز | از دست بداده اند عنانها
مستان شراب جام توحید | ببریده ز خویش و خانمانها
مرغان سحر ز شوق و بیت | تسبیح کنان بگلستانها
هر لحظه بکوی تو روان است | از لشکر عشق کاروانها
هر گل که شکفت در گلستان | وا کرده بمدح تو زبانها
از جانبی تو در دو عالم | [illegible] نهانها

در عشق تو شد مؤذن اردستی — دل داد و برست از کمی تنها

جان تشنهٔ زلال وصال محمد است — دل طالب کمال جمال محمد است
صاحبدلان که واصل درگاه حق شوند — آن هم ز یمن جاه و جلال محمد است
مردان حق که والی ملک ولایتند — از منصب ولایت آل محمد است
هر عاشقی که بر در دلدار راه یافت — جانش در آرزوی خیال محمد است
آن صادقی که شور انا الحق بکرد فاش — افکنده بندهٔ ز بلال محمد است
مقصود آفرینش از ایجاد ممکنات — عرض سپاه و مال و منال محمد است
یوسف که برده رونق بازار حسن را — نیکو بدان که هندوی خال محمد است

از کثرت گناه مؤذن مکن هراس
چون شافع محمد و آل محمد است

آن سروری که رهبر مردان بود علیست — آن مظهری که مقصد خاصان بود علیست
آن عاشقی که در خم چوگان دلربا — بر کف نهاده سر سوی میدان بود علیست
آن صفدری که صف نکونسار نفس را — همچون بنات نعش پریشان کند علیست
آن شهسوار معرکه جا بدو اکره — اندر صف ملائکه جولان کند علیست
آن سیدی که زینت محراب و منبر است — آنکس که بادشاه خراسان بود علیست
آن ساقیی که از کف او باده میخورند — آن عاشقی که عارف یزدان بود علیست
آن واقفی که جملهٔ اسرار دلربا — آن محرمی که همدم جانان بود علیست
آن عالم علوم الهی بهر دو کون — آن ناصری که حافظ قرآن بود علیست

صاحبدلی که نور دل عرش و فرش را — بهتر ز آفتاب درخشان کند علیست
آن صاحب شریعت و آن نفس مصطفی — آنکس که هر دو کون بسامان بود علیست
آن پردلی که روز جوانی بهیبت او — دلهای خصم جمله هراسان کند علیست

کلب دروی است مؤذن ز روی صدق
شاهی که او شفیع گناهان بود علیست

هستم ز خیل کلب غلامان فاطمه — از جان و دل همیشه ثناخوان فاطمه
احمد که بود اصل جمیع مکونات — میجوید او ز قسم پسر و جان فاطمه
حیدر که بود وارث علم پیمبران — میجو اند از کتاب درخشان فاطمه
خلق دو کون داده باو خطابه که — جنت تمام ذره‌ای از خوان فاطمه
در ملک فقر رهبر مردان مرد اوست — زینت گرفته فقر ز سامان فاطمه
سری که اولیا همگی طالب ویند — بتوان باور رسید ز قرآن فاطمه
جبرئیل با تمامی کروبیان عرش — هستند جمله بنده و دربان فاطمه

اندوهگین مباش مؤذن که میشود
این درد را علاج ز درمان فاطمه

بیا ز حسن عقیدت بگو ثنای حسن — بکش بدیده حق بینی ز خاک پای حسن
اگر تو طالب سر حقیقتی بیقین — بکوش تا که شوی کلب آشنای حسن
کسی که راه بحق یافت زود شد شوق لیک — بداد جان و دل خویش در وفای حسن
هر آنکه آرزوی دیدن لقا دارد — شود میسر اگر شود لقای حسن
کسی که بنده جاوید میشود به دو کون — حیات او بود از یمن لقای حسن

بیا و چشم دل خویش را بکن روشن   بمهر طلعت زیبای با بهای حسن

گره ز کار دو عالم توان گشود اگر   بود بدست عزیز گره گشای حسن

شفیع روز قیامت توان اگر باشی   ز صدق چاکر مولای باوفای حسن

امید هست مؤذن که خلق را دم نزع
فتد دو چشم بر ابروی با بهای حسن

کسی که گوی ز میدان ربود از کونین   هم او کند دل و جان کشته فدای حسین

غریق بحر محبت نشد نکو بختی   که سر و جان و دل خویش در ولای حسین

بعشق زنده توان بود گر بود در دل   نشان مهر و محبت ز شیعهای حسین

مراتب همه گرو بیان توانی یافت   اگر بصدق بود در دلت وفای حسین

بود شبیه به پیغمبران جوانمردی   که زیب یافته از زینت رضای حسین

اگر بعالم توحید راه میجویی   بدانکه منحصر است آن در آشنای حسین

بیا بفاطمه همرنگ باش از ره صدق   تمام عمر همی باش در رضای حسین

بمصطفی و علی میشود کسی همراه   که ریزد اشک دمادم چو خون برای حسین

بروز حشر مؤذن توان شفاعت خلق
اگر کند ز فتد سوی کربلای حسین

جان فدای روی زین العابدین   من سگی از کوی زین العابدین

عاشق جانباز آن آزاده کم شد   [illegible] سوی زین العابدین

سالک مجذوب [illegible] که هست   قبله اش ابروی زین العابدین

طالب مطلوب [illegible] یقین   میکند رو سوی زین العابدین

عروه

۱۱۸

عروة الوثقی دین میدان که هست   رشته گیسوی زین العابدین

خیبر نفس ترا در می کند   قوت بازوی زین العابدین

انبیا را زیب و زینت داده است   خلق و زهد و خوی زین العابدین

جمله ابدال حق خوشبو شده   در دو کونین از بوی زین العابدین

چون مؤذن هر که خواهد سروری
گو بشو هندوی زین العابدین

کسی که گشت ز آلایش جهان طاهر   بود ز جان سگ کوی محمد باقر

هر آنکه عارف حق میشود بصد عزت   بود ز معتقدان محمد باقر

بعلم او همه پیغمبران شده گویا   که هست علم از ایشان محمد باقر

دلی که آینه حق نماست چون خورشید   بود ز پرتو جام محمد باقر

ترا دلالت خیری کنم براه نجات   بدانکه هست نجات از محمد باقر

بیا و مست خدا شو ز باده توحید   بگیر باده ز دست محمد باقر

کجاست عاشق دلداده که از ره صدق   بوصل یار رسد از محمد باقر

کسی که از جذبات خدا برد بهره   رسیده جذبه بدو از محمد باقر

بیا مؤذن و خود را فدای این ره کن
که راه حق نبود جز محمد باقر

هر آن سری که بعشق خدا بود لایق   بگیرد افسر شاهی ز جعفر صادق

هر آن دلی که بود روشن از محبت یار   زداید از دل او زنگ جعفر صادق

کسی که راه رود شاهراه عشق بود   بود مقیم سر کوی جعفر صادق

کشند کحل بصر جمله اولوالابصار / غبار کفش خاک پای جعفر صادق
بهر دو کون توان بود بنده مقبل / اگر بصدق شوی عبد جعفر صادق
اگر تو واقف اسرار حق شوی دانی / که سر حق نبود غیر جعفر صادق
ز شرع احمد مرسل کسی خبر یابد / که بهره ور شود از علم جعفر صادق
سپاه چنگ بحبل المتین بزن محکم / که نیست حبل متین غیر جعفر صادق
بپادشاهی کونین سر فرو نارد / کسی که گشت ز جان بنده جعفر صادق

بروز حشر مخور غم شوقی ای سرمست
چو گشته ز غلامان جعفر صادق

کسی که گوهر توحید را بود ناظم / کشد برشته جان جوهر موسی کاظم
ز محرمان سراپرده وصال شود / کسی که راه برد سوی موسی کاظم
بسر عالم توحید ره برد آنکس / که خورد غوطه بدریای موسی کاظم
شهید راه محبت بود نکوبختی / که جان دهد بسر کوی موسی کاظم
نشان راه حقیقت اگر ز من طلبی / یقین که نیست کسی غیر موسی کاظم
عصای موسوی و معجز ید بیضا / بود نشانه از دست موسی کاظم
شفای درد دل عاشقان دلداده / نبوده است کسی غیر موسی کاظم
دلی که در دو جهان صاف و پاک و آگه شد / گرفته پرتوی از قلب موسی کاظم

کسی که همچو شوقی فدا کند دل و جان
بود کمینه سگ کوی موسی کاظم

ای عاشقان ای عاشقان دارم دلم نور و ضیا / از پرتو خورشید دین یعنی که شاه رضا

119

ای عارفان ای عارفان بحر دلم شد موج زن / اندر تلاطم آمدم از دولت شاه رضا
من قلزم توحیدم و از من ندارد کس خبر / تا گشته جانم آشنا با حضرت شاه رضا
ای سالکان ای سالکان از یار شد جانم خبر / بستم کمر بار دگر در خدمت شاه رضا
ای بیدلان ای بیدلان از دل نشان آورده ام / دل بی پایان بود پیوسته با شاه رضا
ای شاهدان ای شاهدان یوسف بدان حسن و جمال / صد دلبری آموخته از حضرت شاه رضا
آدم صفی الله را نوح نجی الله را / موسی کلیم الله را شد فتح از شاه رضا
فتح از در او یافته عبدالحق مسکین و بس / برده جمیع اولیا زیب از در شاه رضا
داده رواج این راه را لکن بده اهل الله را / کرده دل آگاه را او واقف حق شاه رضا
هر کس که صاحبدل بود کی از خدا غافل بود / دانی که صاحبدل بود مربوط با شاه رضا
گرد آستان این هر انسان از دیده نادم نمان / چاره نیابد این جهان از دولت شاه رضا
زاهد بمردی از حسد بگذر ز حشمت زاهدا / این عجیب آخر دور گرد از خدمت شاه رضا
شکر شوقی آن چون کند ای پادشاه عاشقان / دادی چو او را گرمی در سر آستان شاه رضا

پروا ندارم از جهان ای قبله آخر زمان
چون در پناه خویشتن جا داده ام شاه رضا

آن را که دل بعشق و محبت قوی بود / جانش همیشه طالب کوی نقی بود
آن را که بوی یار گرامی بروز و شب / دایم دلش ربوده بسوی نقی بود
هر عاشقی که ز خط نقش وارهد / آراسته بزیور خوی نقی بود
آن را که وجه حق بود اش منظر نظر / چشم و دلش مدام بروی نقی بود
خوش وقت مقبلی که زند چنگ اعتصام / در عروه که رشته موی نقی بود

در هردو کون افسر شاهی بسر نهد آن راکه دل همیشه بسوی نقی بود
مردانه وار ترک دو عالم کند زصدق همچون موذن آنکه طالب کوی نقی بود

دست ولا به دامن آل عبا زند
چون قنبر اش بخدمت روی نقی بود

دل منور شد با نوار نقی میشود جانم طلبکار نقی
سرو بستان رسالت او بود زان شده مایل برفتار نقی
او لباس را تاج بر سر او نهد زان شده جانم گرفتار نقی
هیچکس بی رو بحق کو باشد حق اگر خواهی بکن کار نقی
در دریای امامت آن بود زان گرفتارم بگفتار نقی
پادشاه صورت و معنی بود هرکه شد الحق وفادار نقی
با جمیع انبیا همراه شد بنده شد هرکو ببازار نقی
هر دلی کو گشت جام حق نما باشد آن عکسی ز رخسار نقی
در ره عشق خدا مردان حق میروند از شوق دیدار نقی

چون موذن هرکه شد خاک رهش
می شود محرم باسرار نقی

باز دل دارد خیال سروری گوییا دیده جمال عسکری
باز مرآت دلم دارد جلا چون میسر شد وصال عسکری
باز از شوق انا الحق میزنم گشت کامل از کمال عسکری
کی توان کردن بیان تا روز حشر رتبه و جاه و جلال عسکری

باز از خمخانه توحید عشق می رسد بر دل زلال عسکری
میشود اهل دل آن مرد خدا کو شود از دل غزال عسکری
هرکه در عشق خدا از دست رفت گشت هندوی خال عسکری

ای موذن دست همت زن دو کون
برفشان می بین جمال عسکری

ایدلبران ایدلبران جمعی که دارد دل فغان دل واله و شیدا شود در دیدن صاحب زمان
ای سروران ای سروران ای سرور کون و مکان از دل هویدا می شود نام خدا صاحب زمان
ای بیخودان ای بیخودان آیید با خود یکزمان تا چند جفا می کنید بنمود رخ صاحب زمان
ای عاقلان ای عاقلان خواهم کنم مجنونتان بگشتم چون سازم بیان از رتبه صاحب زمان
ای سرخوشان ای سرخوشان سرخوش ز جام وحدتان جامی که دارد هر کجا سخا صاحب زمان
ای همدمان ای همدمان یکدم هواداری کنید دل واله و شیدا شود از دیدن صاحب زمان
مقصود از کون و مکان دانی که چه شد در جهان فخر زمین و آسمان شاه جهان صاحب زمان
هم آدم و نوح انبیا هم موسی و روح الله او هم صبر ایوب است و دارای دین صاحب زمان
هم صالح و هود است او هم صدیق او داود او شاهی سلیمان با فر از دولت صاحب زمان
میدان محمد او بود هم نور احمد او بود عالی علی دان کو است سلطان دین صاحب زمان
خلق حسن علم حسین هم زهد زین العابدین هم اوست باقر در علوم دانا بحق صاحب زمان
هم جعفر صادق بعهد هم موسی ناطق بود شاه رضا و هم تقی فخر جهان صاحب زمان
باشد نقی و عسکری هم هادی راه یقین قطب زمین و آسمان دان جمله را صاحب زمان
شاها موذن میکند شاهی ز فرد دولتت کلب خود خوانی چو من خوانند سگ صاحب زمان

چه دولت است حریفان که گشته یار ما   که عشق دوست گرفته مقام و محفل ما
چه حالتست که با عاشقان شه همراه   چه همتیست که کرده است حل مشکل ما
که واقف است که محبوب لم یزل ازل   چه تخم مهر و محبت فکنده در دل ما
چه مهر بود که از عرش دل درخشان شد   که گشته است منور مکان و منزل ما
چه بحر بود که آمد بجوش روز نخست   چه دُر قطره که از آن بحر گشت حاصل ما
ز بحر مان سراپرده وصال شدیم   بها دیار گرامی چو روی منزل ما
ز نور مصطفوی شد همه جهان روشن   چو شمع مرتضوی کرد روشن این دلها
چو یار گفت بجوی همه را ز اول   وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما
بساخت باغ طلسمی ز صورت و معنی   نمود سر حقایق نهان بجهل ما
نکرد توبه سوختن ز مستی و رندی   که جز شراب محبت نبود حاصل ما

نشست عشق تو از سینه دانش ما را   شکست رونق بازار بحث دعوی را
چو آفتاب محبت گرفت عالم جان   نیافت دل ز زمانی دم مسیحا را
بطور دل چو برآمد نگار و جلوه نمود   لن ترانی و ارنی تو گفت موسی را
رهی شفان سراپرده حریم وصال   بامت نبوی کرد این تجلی را
بجز همان طریقت که پاسبان و شد   نمود جلوه فعل و صفات اسما را
بشاه راه طریقت کسی رسد که ز دست   شناسد او به تحقیق علی اعلا را
ز غافلان خرابات عشق باش دلا   ببند دیده و بگشای چشم بینا را
بگیر دامن پیر مغان که تا بدهد   بیک نظر بده و بیضا جانانه مینا را

شراب ناب

۱۳۱

شراب ناب خدا نوش کن که در باشد   بنور جام جم اسرار جمله اشیا را
نیافت راه بحق زاهد دل افسرده   که رفته است بعمیا طریق تقوی را
چو بلبلان خوش الحان مؤذن از سر شوق   کند اداره توحید حق تعالی را
نوا کند ره عشاق را بهر لحظه
که داده است او حق زبان گویا را

ساقی ز کرم بنما آن قامت رعنا را   آن چهره منور را آن صورت زیبا را
رز ساغر بگردانی بلجام قصه ذکر کند   بس از ره بی رنگی بحر الم تماشا را
ابد لب جانان بارا وی شاه سر انداز   مستان خرابات هم رفته ره معنی را
رز چاه ذقن یار آرد دل را که گرفتار است   در گردن جان افکن آن زلف چلیپا را
در روز ازل بستی آیین محبت را   حالا ز کرم شاها بنما ز کرم یارا
موسی صفتی کز خود مردانه برون آید   از جیب عیان چند سر ید و بیضا را
عقل و دل و دین باید در راه فدا کردن   گر راه یقین یابی انفاس مسیحا را
در آرزوی جانان عمرست که حیرانم   یارب تو زیادت کن جانانی شبها را
رز جام وی لب نوشان ره حق رفتن   خوش آنکه نوا دانی یابد ازین قال معما را
جان داده هوای آن دلدار بیک دیدن
در یافته بیک دیدن المقصد اقصی را

باز داده هم عزم کوی دلبرا   طالبا برخیز و همره شو بما
ای که داری عشق محبوب ازل   همره ما باش تا یابی صفا
در ره عشق و محبت نه قدم   تا شمارندت ز مستان خدا

ای کرده بن مصطفی راه یقین پا بنه اندر طریق مرتضی
مقصد از ایجاد عالم جون توئی یار دارد با تو دایم ماجرا
پا بنه بر خویش و رو تسلیم شو برو در میخانه پیش رهنما
در ره ساقی باقی پا بنه زینهار از روی نکردی تو جدا
جرعهٔ مستان شو از خود بخیز تا از آن یک جرعه بخشندت فنا
هست مقبول خدا اکسیر مرد گرد ره عشاق باشد با نوا
زاهد از خواهد نصیحت گو شود شیشه اش بشکن بسنگ ابتلا

با وجود باش تا فانی شوی
کعبهٔ دل را ز نو میده صفا

بیا جمع مستان خدا را که ما بگوییم با یکدگر ماجرا
ز سر ازل نکتهای دقیق بگوییم بی فکر و چون و چرا
بیا بید کز شوق دستی زنیم باواز مطرب بگوییم یا
بیا هم از آب حیوان خضر بجوییم جون خضر راه بقا
بیا بید تا مست وحدت شویم بر قصیم با اسم بیاد خدا
بیا بید مستان ز آزاده دل که مستی کنیم از می کبریا
بر آریم [illegible] بدرگاه حی بباریم [illegible] آتشی ز شوق لقا
نشینیم [illegible] معرفت جرعه [illegible] ربای وحدت کذاریم پا
بر آییم بر طور دل بیدرنگ به بینیم ماه رخ دل ربا
جو کردیم هر لک دلدار خویش شود تن [illegible]

۱۴۲

شود از دل آگاه و آگه کند شراب از کف صاحب اتما

مستی کند مستان که آن یار شه هویدا زد باده شبانه ناگاه گفت بیدا
از رنگ نگاه دل از بر بود و بنمود تغافل انگاه پرده بر داشت دل گفت [illegible]
مست و مصر بدآمد از باده های دوشین پوشید نور توحید جا از او گرد گویا
از جلوه های شیرین یکبار بر در ازد بر داشت برقع از خویش بنمود روی زیبا
دلدار از محبت ابدا از ازل چو دم زد زد خاک لاف عشقش دلدار ورنه جویا
در جوش آمد از شوق ابد محیطا چون موج بنمود وجود امواج عنبر از وجود دریا
از باده های توحید سرمست گشته مدهوش گر خود خبر بیابد امروز و دی و فردا
در عشق آمد آرام باید ز سر گذشتن فانی شدن بدلبر خود را نمود رسوا

ز بوی وصل جانان بیهوش شد هوشی
فانی خویشتن شد باقی بحی دانا

بیا بنما بعاشق آن جمال شعشعانی را که تا یابد بیک دیدن حیات جاودانی را
زخم معرفت جامی بمسکینان تصدق کن بده ز آن لعل روح افزا شراب ارغوانی را
بیا ای دل بمستان خدا شو بر ره مطلق که تا یابی ز جام جم نوای زندگانی را
بشو از گرد هستی روی را جرح خون عیسی بیفشان [illegible] شو ملازم یار جانی را
بطور دل آ هر دم جو موسی شو تجلی گو که با دلدار خود گردی تو قابل لن ترانی را
ز دل [illegible] بگویم هم از مردان صاحب دل که از ایشان توانی یافت طرز پاسبانی را
غریق بحر شو گرد از خود ز لب ساحل که ابر از آب دریا میکند این درفشانی را

مؤذن از شراب معرفت سرخوش است
از آن در عالم افکنده صلای نکته‌دانها

برخیز طالبا که سحر میرسد ندا
از بارگاه حضرت قدوس کبریا

کان یار می‌شود بتو هر لحظه روبرو
خواهد که همنشین شود اکنون با گدا

دل خانهٔ حق است و نظرگاه دلربا
برخیز و کعبه را بده از ذکر حق صفا

قدوسیان عالم علوی بصد زبان
وصف تو می‌کنند چو باشی تو با خدا

بلبل بهر سحر بگلستان شوق دوست
طلبانه عشق میزند از شوق آن لقا

مرغ سحر بهوش کری میکند خبر
کای بیخبر ز لذت دیدار دلربا

باشد ترا جانی و از خود تو غافلی
یک لحظه با خود آی که باشد ترا بقا

هر شب بیا که دوست بخوان کی زنده بود
افکنده چو مرده تن خویش را چرا

آخر ز دولت حضرت محبوب طلب کن
ناظر بسیت ایم و کردی تو زود جدا

خلوت سرای خاص خدا خلوت شبست
از خلوت شب آمده عشاق را نوا

هشدار ای مؤذن و شب‌ها بپای دار
در حرم خویش شبی شب گوی بیا

یا لم دیدار مهجور بیا ای یار بی‌پروا
که در عشق تو گردیدم من بیدین و دل رسوا

رسیده جان بلب جانا ز دار انده وصال تو
مبغلکی بمژده دیدار امروز یا فردا

ز تاب تشنگی هر لحظه جانم میدود تا لب
ز لال وصل را از دل بریزش تا کنی شیدا

ز آن ساغر گلستان نوا ز سی فرو ناید
تصدق کن بمسکینان در راه غم رسوا

ز آن می که ز ازل بر جان [illegible]
کند اسرار عشق جان در انا پیدا

[illegible]

شراب لایزالی چو جان سرخوش همه مستی
کند همچون مؤذن تا قیامت شور و شوق و غوغا

زنند دست و لا دارد این اولاد پیغمبر
بود و ورد زبانش گفتگوی وال فرو لالا

بیا که شبیه مراد دلبر خجسته لقا
که در طریق محبت تو گشته یکتا

بیا که می شوت همنشین بهرساعت
چو دیده ست که دل شده همیشه طالب ما

بیا که شاه حقیقت رسید و کرد نزول
به بوستان دل ناکرفت زین و صفا

مگو که نیست جدا نسبتی بدان حضرت
که شد درست بدو نسبت همیشه ما

مگو که موج دریا و بحر غیرهم اند
که موج چون بنشیند چگونه هست دریا

مگو که سایه وجود غیر خورشید است
که سایه محو شود خور چو گشت پیدا

بیا و دیده جان را بحق بکن روشن
که غیر نور خدا نیست در زمین و سما

ز فکر یاد غمش یک زمان مشو غافل
که زنده کی بتوان کرد غیر یاد خدا

معطر است وجود از زیارت عطار
که شد مؤذن سرمست محو نور لقا

نشان جامی از روی همیشه ظاهر
چرا که او ست درین عصر عاشق یکتا

گرم بشنهان کنم دلبر خود نمای را
عشق کند همین عیان عاشق شیدا را

نافه مشک چو شنود میل کند بوی گل
میل دهد بوی خود بلبل سر پای را

از غلبات شوق او سوی جان بطور دل
رفته ز خود فنا شده کرده برهنه پای را

از دم روح پرور همچو مسیح عاشقان
یافته عمر جاودان کرده بچرخ جای را

از ظلمات دلکشت آمده جان در اهتزاز
مهر تو خلوت دل جلوه نما سرای را

داده خدای دو جهان جان بره شوق — رام من نموده زان عشق کربلای را
عشق تو داده زنده کی عاشق زبوده را — بو رسیده است زان رهبر نازخدای را
هر که کرفته عشق او باقی نشی و سروای — کرده ز نور دل با سایه فلک همای را
ناله چو دانوام شرحه نمود سینه را — سوز دلم ببین که چون سوخت درون نای را

داد سوز تو جان آرزوی لقای تو
جلوه نما که دل شد رخ بنما خدای را

دوش بغمزه آن صنم گفت ز روی کبریا — عقل بگو برو میا عشق بیا بیا بیا
عقل بده تو در در سر عشق بده ز جان خرج — بار رسید او برو عشق بیا بیا بیا
شاه فلک بار ز بهر شکار بیدلان — مژده که عقل خیره شد عشق بیا بیا بیا
نوش چو نوش خرم شوق در دست ساغران — شور جنون باده شد عشق بیا بیا بیا
هر طرفی که بنگرم جلوه اوست در نظر — یار رسید بحجر عشق بیا بیا بیا
مست بیا بمیکده دور شور فا فله — عقل مکن تو و سوسه عشق بیا بیا بیا
بحر محیط بیکران موج زند بهر زمان — قطره کند بسی کمان عشق بیا بیا بیا
آتش شوق شعله زد سوز درون زبانه زد — عقل در بهانه زد عشق بیا بیا بیا
آمده و برد با رمن صبر من و قرار من — گفت بلند یار من عشق بیا بیا بیا
آن صنم کریزپا آمده و رفت دل از جا — عقل بماند بینوا عشق بیا بیا بیا
تا که ترا بدیده ام مهر ترا گزیده ام — آینه گشته سینه ام عشق بیا بیا بیا

سایه فکند بر سرم یار چو شد برابرم
گفت منی تا بگو عشق بیا بیا بیا

۱۳۴

الصلا ای عشق باران الصلا — یار پیدا است غزلخوان الصلا
آمده گیسوی مشکین تاب او — الصلا ای هوشمندان الصلا
برقع از رخ بر فکند و لب گزید — برد دل را ای حریفان الصلا
گرچه راند حکم بر ملک ملک — باده می نوشد بر رندان الصلا
شور در عالم فکند از یک نگاه — بیدلان را کرد حیران الصلا
فاش میکرد در سوز دلبری — ای جگرداران و مردان الصلا
دل که خود برد است و بشکسته بناز — کرده بر عشاق تاوان الصلا
خال هندو بش سواد الوجه گفت — درد و عالم با فقیران الصلا
طاق ابرو را نمود اندر نماز — زد بجان تیر مژگان الصلا
اندر آن ساعت نمازم شد قبول — پیش آن خورشید خرامان الصلا
رو بدان محراب چون کردم بناز — همزبان شد اینجا نان الصلا

چون مؤذن سجده میکن در اینجا
پیش آن بت همچو شیران الصلا

آنکه جان میدادم از بهر وصالش جابجا — ناگهان دیدم که با من ایستاده یا بیا
گفتمش بیغم نشینم از دو عالم بگسلم — عشق آمد بی محابا رفت دل لا ابالا
دختر الامر از خودم بگرفت و با خود یار کرد — خوب کردی گفتمش نگذاشتی ما را بجا
تیغ الا را بدستم داد و گفتا هوش دار — ضربتی با یک دمی کاید ترا الا بلا
چون زدم لا بر سر الا از خود فانی شدم — چون فنا گشتم شدم دمساز با او در بقا
خوب کردی ای مؤذن این و فا نوک او — سر در آن باشد که با دلدار باشد یا بیا

هلا ای ساقی جانها بده آن جام گران را / که بهم بر زنم از شور زمین را و زمان را

زخودم بارستان تا برودم عمر تو از یاد / که فراموش کنم در ره این نطق و بیان را

ببرانیم بگلستان وصال تو چو بلبل / که بوجد آرم از آن صوت و صدا ابر و جوان را

شده همراه بمطرب بنوازم نی عشقت / که بچرخ آرم از آن زمزمه کون و مکان را

ارغنون ساز کنم در ره عشقت بصد الحان / که برقص آرم از آن کعبه و دیر و مغان را

که بمیرانم و که باده دهم از می توحید / که کنم زنده بیکدم همه باده خوران را

گاه در پای کسی مستم که خود بت شکنم / که فدا گاه زمانم همه مشتاقان را

گاه در رقصم و در وجدم و در شور و ولا / گاه دیوانه کنم مفتی و رند و همه را

شیخ اسلامم و گه قاضی ارباب یقین / گاه در کنج خراباتی و هم سران را

قصه کوتاه که سرمستم و حیرانم و عاشق / برهش کرده فدا جسم و دل و دیده و جان را

چون منوّر شده مستغرق دریا حقیقت
زآن بجو درام نموده همه راه و نشان را

ای ز نور دل تو جان را هر لحظه خمار تنها / عاشق شاه خوار از وصل نشان تنها

ز باده توحیدت ابلهم عرفا و جوش / رندان ره عرفانت دارند چه کار تنها

ز لکنت جهد تو مانده است تا نهالال / از روی صوفیان قاصر گردیده غبار تنها

بستان دل عشاق از یاد تو شد خرم / در غلغل گلستانت در سینه هزار تنها

از غمزه خونریزت افتاده بجان آتش / برداشت دل و جان از چشم تو بغاز تنها

آن لحظه که بی یادت ماتقی رفته / دارم بر آن لحظه صد بار استغفار تنها

تا در ره عشق تو گشتیم فنا از خویش / از ناصح بی بهره دیدیم شرار تنها

عشق تو

126

عشق تو چو ره آورد جان تا ره خرم شد / بر زاهد دل مرده افتاد خسار تنها

از حسن جهانگیرت این نکته مقرر شد
کردند منوّر آن را عشاق نثار تنها

در راه عشق تو بهله عهد شباب را / تا دلبر شوخ بکشد بنقاب را

تا در ره وفا نگذارد کسی قدم / مشکل که روز حشر بگوید جواب را

سرتا بپا اگر نشوی عشق ذوالجلال / مانم بگیر و باش مهیا عذاب را

شو پاره پاره املازم و از خویش شو فنا / تا طی کنی بپای دل این سر قبا را

شبها بپا بطور محبت کلیم وار / گر خدا به بهم شکنی این حجاب را

از خود سخن مگوی و در خود مکن نگاه / لب تشنه بهرزه مپوی این سراب را

دریای عشق باش که یک قطره تواند / ذرات کون قطره فشان کن سحاب را

زین حرف شعله زد گرم آتش از درون / عشق است هر زمان که زند این تاب را

رفتم ز دست بر خرابات همتی / از دل اثر نمانده چو دید التهاب را

شکر خدا که سرخوشم و مست و فارغم / برداشتم ز پیش نظر این نقاب را

زنهار ای منوّر از این شور و شر متاب
در پای خویش و انکنی این طناب را

میرسد بر دل ز دلبر رازها / بشکند دل هر زمان پروازها

شمه از حال دل گفتم بنی / تا بمعنی می نوازد سازها

بس که از نخوت راه خبر دارم بجان / می کشم از نار زنبان نازها

از ندای ارجعی شد بیقرار / چون بگوش دل رسد آوازها

ز آرزوی گیسوان عنبرین   می‌کند دل هر زمان اندازها
ناخن جان غمزه‌اش از هر طرف   دیدم از لعل لبش اعجازها
جان فدا کردم که با من کرده‌ام   زخمش دیدم بجود دمسازها
جزوه عشق خدا را ای مدان   کردم اینک در برت اعجازها

ای مؤذن شاهباز حضرتی
شد هویدا از تو این شهبازها

ای ز معشوق خویش گشته جدا   دور ماندی ز حق تجلی خدا
شده منکر تجلی دوست   نشود باورت درین دنیا
سنگ دل کوه از آن نشد محروم   سخت دل تر شدی ز کوه چرا
نشنیدی که حق بقرآن گفت   در جواب و نوازش موسی
که تجلی ز کوه نیست دریغ   لکن انظر الی الجبل فتری
تو شده ناامید از آن دولت   سنگ دارد ز حق امید لقا
از لقا بود این همه اعجاز   که شد او کحل دیده بینا
زان عجری کلیم با فن حق   ید و بیضا و چهره زیبا
کز آن شور و حال و بینایی   رفت از خود سه روز و شب موسی
تو از این رتبه گشته محروم   شده منکر از کلام خدا
نشنیدی که عالم است   هست چون انبیا تجلی دانا
به حقیقت تمامی ذرات   زنده شان در وجود آرزوی لقا
جمله عرش و آسمان و زمین   همه مدهوش سر را دوجی

لقا

۱۲۶

گرم رو آفتاب بین که چسان   میزند سر بپای دشش از هر جا
ماه را بین ز شوق دیدارش   گاه بدر است گاه ناپیدا
شکر تنه که زلف و خال و خطش   داده دل را نصیب و بردرجا
کی توان شکر این چنین نعمت   نعمتش را کجا بود احصا
ای مؤذن کجا توان رتبت   تو کجا قرب و منزلت ز کجا

داد این منزلت خدای صمد
چون شدی خاک راه شاه رضا

گر کند عشق تو یک لحظه هواداری ما   بخت را مژده دهد دولت بیداری ما
گرفته ز آتش سودای تو در دل شرری   همچو خورشید بلاف طلبکاری ما
گر چشد چاشنی لعل تو جان نفسی   تا قیامت نشود ذوق وفاداری ما
گر شود بدرقه لطف تو همراه دمی   فیض روح القدس آید پی همکاری ما
شوق دیدار تو ما را چو زمانی بنشست   آسمان رشک برد بهر سبکباری ما
دلربا گرچه ندارد سر عشاق ولیکن   رحمش آید چو ببیند بشب زاری ما
زیر لب خنده زنان داشت تعاشق نظری   دیدمش بود دلش مایل دلداری ما

گرچه ما مانده سیاهیم مؤذن خوش باش
عاقبت عشق در آید بهواداری ما

باز چه پروانه سرمست و حرامم جانا   شور افکندم بهر کعبه دلم الصلا
برد ز دستم عنان دیده معشوقه باز   گفت چو از من ... ناله از قفا
واچه بمن داشت خم گفتمش ای تندخو   باش و کسی را چو رفت بود جفا

رفت بیار خویش غم نوش و نیش — ساکن میخانه شد با صنم خوش لقا
درغم عشق که خرابات جو دل او خفت — جان و جهان جمله با خرابات زد بر شفا
هر که با او گشت یار شد نوای عشق عیار — رفت ز چشمش غبار از سنان رنج و عنا
ایکه ترا آرزوست همدمی آن نگار — سر بده و جان بباز تا شودت آشنا
ساقی از آن می که کرد زنده دل عاشقان — نیم شبش مطلب تا بشنوی هر جوا
مطرب این عشق گو مطربی آغاز کن — شاه حقیقت رسید برد دلم را ز جا
مجلس عشاق را ارم کن و هو بگو — تا دهدت آگهی ساغر قالوا بلی
چون شوی آگه ز هو روی از آن شه بگو — تا که درخشان کند نور تو از خود سما

شمع شب افروز باش همچو مؤذن بلال
باش بصد شور و شوق بنده بعشق خدا

ماییم دل آتش ان شیدا — ماییم بلاکشان رسوا
ماییم نهنگ بحر آشام — ماییم غریق هفت دریا
ماییم شهید خنجر عشق — ماییم بیار خویش دانا
ماییم اسیر لی مع الله — ماییم امین گنج اسما
رند ز دل ما نهاده دلدار — اسرار خلیفه معلا
صراف نقود گنج خویشیم — بینای طلسم علم اسما
شه رند دیار عشق یاران — سیاح بلاد اهل تقوی
هرچند فقیر و بی نواییم — هستیم غنی بعشق مولا
معروف سرادق شهودیم — هم خانه عارفان دانا

سر حلقه

۱۲۷

سر حلقه عارفان هوییم — برگزیده عشق حق تعالی
در میکده پیشوای رندان — سرخیل کعبه و کلیسا
مستیم و خراب در خرابات — هم باده پرست و باده پیما
در فقر و فنا ز خود گذشته — مشهور بصوفیان اصفا

در راه خدای چون مؤذن
نشناخته پا ز سر سراپا

دل رفت ز جا چو گشت پیدا — چون دید که اوست فی دو دنیا
باید که بدو سپرد جان را — تسلیم بدو نمود دل را
کوبنده طلسم توده خاک — وز او شده چشم عقل بینا
او کرده بنای چار ارکان — زو ساخته ز امهات و آبا
زر زوست صفای کعبه دل — وز او شده عرش سینه ما
پر کرده درون ما ز اسرار — تا رست شد این سپهر مینا
رحمن ز برای اوست مظهر — شیطان ز برای اوست رسوا
با این دو الف اگر بری پی — معلوم کنی مطالب ما
اول ز خودی خود برون آی — تا کشف تو گردد این معما
آنگاه زنی بمن عرف دست — دانی که چه بود علم اسما
رسان شودت سر انا الحق — یابی ره قرب حق تعالی
دانی که الف چهار نقطه است — آنگه که دام نقطه شد با
در عشق محمد ار شوی منور — یابی نفس از دم مسیحا

دانی که مؤذن از چه سان گفت   از روی یقین طریق حق را

آن آفتاب جان جهان ما ست امشب   بشنو که دل و جان دوران ما ست امشب
در پرده بود پنهان شد ناگهان هویدا   برقع ز رخ برافکند جانان ما ست امشب
آمد سواره ناگاه آن دلربا به میدان   ای عاشقان بگوشید جولان ما ست امشب
از لب لعل شکر و ز چشم داد بادام   بادام و شهد و شکر خوان ما ست امشب
آن مه چو پرتو انداخت زلف شد چنان منور   کافلاک مهر و گردون گردان ما ست امشب
مستان جام توحید باید که سرایند   اسرار عشق و مستی بوان ما ست امشب
از بیخ اکبر انیخ مردانه چون گذشتم   صحن و فضای عالم میدان ما ست امشب
از بیک لطف سلطان جان یافت وصل آن مه   آن جان جان جانان سلطان ما ست امشب

آمد مؤذن از شوق و جد ما سحرگاه
از ساغر پیاپی پیمان ما ست امشب

باز دل مست است از جام شراب   سیر شد از دل از آن دلبر خطاب
توبه کردم من ز خشیاری دگر   بعد از این فکر من و جام شراب
بزم ما خالی مباد از جام دل   تا شود هم رنگ هم نام شراب
هر زمان خمخانه می آید بجوش   پخته میگردد از آن خام شراب
میتوان زد در ره وحدت قدم   هر که او دارد سرانجام شراب
از حجاب نفس و از اطوار دل   بگذرد هر کو دهد کام شراب
هرشب از نام خدا آزاده باش   تا شوی خوش نام از نام شراب

۱۲۸

غرق دریای محبت شو دلا   چون مؤذن باش قمقام شراب

دیشبکی بود موسم خوشحالی و طرب   زلفش سایه بر سرم آنگه و عجب
یار بر سرم نهاد و بگفت ای اسیر ما   دولت رسید بر سر و غم رفت بی تعب
هر کس که نام نامی ما بر زبان برد   پیر مغان رهاند از بیم نار و غضب
مست الست صدرنشینان میکده   از جام وحدت ازل آن شاه بی سبب
بشنو که هر که یاد کند از حبیب کس   محبوب آن کس است که باشد این ادب
شکرانه جان بده تو چو یار کند قبول   از دود صبحگاهی و از آه نیم شب
در هر دلی که عشق و محبت کند قرار   در جستن یار جانی خود باید شد ادب
سودای کبیت در سر این ذره حقیر   در مهر حسب جانمی یار او بروز و شب

مستم ز جام ساقی باقی بیا ببین
کز خویش شد خلاص مؤذن ز عشق شب

چه واقع است که دل را گرفته تاب امشب   چه شد که سینه ز درد اضطراب امشب
همی طپید دل و با سینه عزم کرده وداع   مگر که دید خیال ز ناجواب امشب
دلم ربود و در دریای خویش افکندی   ترحمی که دلم در لخانه آب امشب
بخواب رفتم و در خواب خویش زاد بدم   که میدهی ز لعل خود مرا شراب امشب
میان جان توی بخود دم نمیدانم   که گشته است ملک جان مرا حجاب امشب
اگر بغیر تو هیچ دو دیده ام چیزی   بود گناه و شود غرق آتش باب امشب
ز جانمی و زجود و فتوت امید مرا   که چیم آنکه روی تو بی نقاب امشب

اگرچه بود مؤذن بزهد شهرهٔ شهر   بکوی میکده مست آمده خراب شب

جلوه گر گشت باز بادهٔ ناب   نغمه‌ها ساز شد ز چنگ و رباب
موج زن گشت باز بحر محیط   رو فتاد از فرح کلاه حباب
قطره چون دید خویش را دریا   زد انا الحق چو کرد رفع حجاب
یافت خود را چو فانی مطلق   فارغ از گفتن سؤال و جواب
گشت فانی بیار و زنده بدو   شد مربی عشق در همه باب
دیده بگشا برآ ز خود بیرون   کین غنیمت ز دست شد دریاب
زین ره عشق راه شیران است   روبهان مگر بپرند بر آب
بخدا کی رسی بمکر و حیل   کی توان از نجوم و اصطرلاب
چون ندانی زبان مرغان را   از سلیمانی تو نیست حساب
عشق را این که چون همی گوید   بزبان فصیح و نظم خوشاب
که حیات همه جهان عشق است   انظروا فیه یا اولوالالباب

شد مؤذن تمام عشق بگفت
نیست راهی جز این در خراب

بیا که شد ز برای تو باز دل بیتاب   ز عاشقان دل افگار روی خویش متاب
دلم برای تو شد آب میتوان دیدن   ضرور چون که شود روی خویشتن در آب
فغان که جوهر وصلت بهر کسی ندهند   که بس عزیز بود گوهری که شد نایاب
بروی تو نگرد هر که دیده‌ای دارد   که باشد این بحقیقت برا اولوالالباب

بموذن

۱۳۹

بغیر روی تو باشد نظر حرام شها   مرا که روی تو باشد همیشه در همه باب
ز خویش رفت دلم میکنم سخن تکرار   که باز باده خبر میدهد ز کشف نقاب
دلم بسوی خرابات میکشد ساقی   که با مغنی و مطرب زنیم چنگ و رباب
ز خم باده و پیمانه ره بسر نرسد   که میزنیم بدریا و میزنیم بآب
چه دولتی که شود قطره وصل دریا   ز خویش فانی مطلق شده نشنیده جواب
ز دست پیر مغان خورده باده توحید   بشاه راه شریعت نشسته با آداب

چو بار آمد و بیدار گویا شدم رفتم
بخنده گفت مؤذن بیا مشو بیتاب

ای برای تو دل همیشه کباب   چهره بنما نمانده دل را تاب
یک نفس از تو دور نتواند   چون بیچند شود بیکدم آب
بوفای نوای مه خوبان   که جگر را مکن بهیچ کباب
یک نظر سوی بیدلان کردن   بهتر است از هزار ساله ثواب
بکلام نوازش عشاق   زنده سازی اقل ما فی الباب
ناز معشوق بس خوش آینده است   عاشقان را نیاز از آداب
سرهم دایما مع المحبوب   قلبهم صار فی هواه مذاب
ان فی حسنک الزکوة کثیر   بلغ الحسن غایة النصاب
فاجز نا ابا رجا العشاق   اکفنا یا مسبب الاسباب
جاء وقت الطرب یا ساقی   فتصدق علی الفقیر شراب
نشف منی ولانک الآن   قد سکرنا شراب رفع حجاب

جاء حطرب و بضرب الفانون ... اطربوا بالسماع یا احباب
مجلس الشوق صار حسن غذان ... طرفوا طرفوا ابا ازاب
ربنا العاشقون ارحلوا ... فی فناء الحبیب مثل ذباب
بردار ز دوستان دل و دین را ... مژده باد اکه کرد کشف نقاب
للموذن کلب عتبه فلک
افتح یا مفتح الابواب

اشراب ساقی بروح از صفای دیگر است ... مرحبا ساقی جانها صفای دیگر است
کلبه تاریک ما روشن شده از نور رخت ... هر زمان ما را زدیدارت صفای دیگر است
چشم خواب آلود ما را نوبت دیدار تو ... دل ز غم آزاد شد جانا صفای دیگر است
ای حریفان کو همه بر من بیفکن سایه را ... سایه آن سرو دلجو را صفای دیگر است
عاشق دلداده را با حسن و طول کمر ... چون رخ زیبای ساقی الصفای
حاصل کردن خوبان جهان بس دلرباست
ای موذن چو دهانم را صفای دیگر است

بیا و شاکی دل شو که معدن نور است ... ندای انی انا الله بشنو که مقدور است
کسی که راه حق یافت بی حسن دارد ... که رو بسوی خدا غیر دل بسی دور است
اگر حقیقت دل بر تو آشکار شود ... یقین کنی تو که اسرار موسی و طور است
براه عشق قدم نه دلیر و باک مدار ... که هر که در ره او سر نهاد منصور است
شراب شوق که راحت دهد بعالم ... ز جام و ل بطلب زانکه سخت مستور است
بیا بفقر ز تو جهد و شوق از خود ... که سر من عرف از چشم خلق مستور است
موذن

۱۳۰

موذن است که هر کو عیان بعشق دهد ... به پیش آل محمد همیشه منظور است
کنم به پیش تو ختم سخن موذن وار
که هر که عشق ندارد ز مردمی دور است

دلم در چین زلف یار بند است ... بر آن طاق دو ابرو در کمند است
حریفان عشوه اش زد راه صبرم ... بناز عشق او جانم سپند است
بر من طبیب دل معذور دارید ... که ما را در قید زلفش پای بند است
وگر طاقت ندارم رحم فرمای ... چو در عشقم جنون یارب بلند است
دهد رضوان نوید حور و جنت ... سرشک دم مرا اینها کشند است
مگو در پیش واعظ سر مستی ... که مسکین زاهد است جو دل پسند است
برغم زاهد بیدرد هر شب ... کشم ساغر که او را زور کند است
کسی کو جود حاتم دیده باشد ... بر وی دنیا و ما فیها بچند است
موذن گرچه تقوی داشت بچند
کنون در میکده زنار بند است

آن را که دل ز دین ببود از چه نام است ... یاران بخدا کوی دل آرام کدام است
از خود خبرم نیست چو برسید بشام ... دل عاشق و شیدا است چه پروای مقام است
عاشق که برد نام بجز یار محال است ... ور دم زند از غیر بره عشق حرام است
واعظ کندم عیب بمیخوردن مستی ... بیچاره ندارد خبری عاشق خام است
گر جلوه کند آتش کند زاهد غافل ... فی الحال بچرخ آید اگر منکر جام است
هر دل که در او عشق فدای منعان است ... در هر دو جهانش همه و خورشید غلام است

آنکس که نه در غم عشقش بود عالم　　امید لقای تو بعقباش حرام است

از حاتمی چو دو تو کشته شمشیر تو زن

مقبول تو اهل دل الحق کدام است

نظر یار بسجاده و میخانه یکیست　　ای بهر کوچه دوان در طلبش خانه یکیست

هر کس از شیوه جانانه بنوعی مستند　　مطرب عشق گواه است که پیمانه یکیست

غرض از مسجد و میخانه بمعنی عشق است　　الحق ای جان غرض از کعبه و بتخانه یکیست

در تمنای رخش شب همه شب مینالم　　نغمه چنگ و نی و ناله مستانه یکیست

ناصحا با غمش افتاده دلم را سر و کار　　پر مگو در نظرم قصه و افسانه یکیست

غیر وصلش نکنی آرزو ای دل زنهار　　گر تو صاحب نظری منزل و ویرانه یکیست

چون کند شوق لقاست بیاحاتم تو　　یار فردوس بهم عاقل و فرزانه یکیست

ای مؤذن تن و دل و جان پیش خدا کش زنهار

تا ببینی که پرستش مخلص و بتخانه یکیست

که دارد همچنین شاهی که دایم از دل آگاه است　　بهر کوئی بهر جائی همیشه با تو همراه است

نمیدانی تو قدر او چو نبود با تو در دل او　　اگر واقف شوی از وی نمیدانی که الله است

بیا ای جان الله خوان که در پای غمش جان　　تو باد لدار شستی که آن روی چون ماه است

نخواهم زندگی یکدم که بی یار در خرابات　　کسی این نکته میداند که از رندان آگاه است

دلا گر پاکی و بغم قهار زن بر همه عالم　　قلندر عشق او هر جا که کجا داد و دلخواه است

چو چندی چو در او حاتم شود محو لقای او　　کند گر حاتمی آن چو دهخواند که او شاه است

منم آن مست لا یعقل که در دستش نهادم دل　　شود در بین حاصل بر شطا که نه در دگر کاست

۱۳۱

اگر دولت کند یاری بگیرم دامن وصلش　　مؤذن لاف کمتر زن تراچون دست کوتاهست

عید آمد بیا خدا را چون کنم ساقی کجاست　　در زمی ولدار بزم ما چنین خالی چراست

هر کسی دارد نشاطی و دلی و ساغری　　جز من بیدل که یارم رفت و دل بی صفاست

عیدگاه عاشقان را نیست به دلبر ضیا　　ای صبا بگذر از غماری بگو دلبر کجاست

کی توان رفتن بمیخانه دمی بی دلربا　　آه از این حسرت که در جان حزین مبتلاست

سخت مشتاقم بیا جانا که بی لعل لبت　　جان من افگار و دل پر درد و سینه پر جفاست

ای فلک از دست جور تو جنون خواهم زدن　　بر من بیدل چه داری یار من که بیوفاست

در هوای سوختم جانا بیا بهر خدا　　حاتمی کن ساغری چون مؤذنم دل کجاست

عشق بازی کردن و بی یار بودن مشکل است

ای مؤذن صبر کن بر غم که در عشق این سزاست

الوداع ای دل که عید عاشقان از دست رفت　　ابر ربیعا نو بهار سالکان از دست رفت

در بهار ای دل نکردی همچو بلبل شورشی　　هوش دار ای دل که عمرت چون خزان از دست رفت

عشق بار از زمان عاشقی بود و نشاط　　صد هزار افسوس کاندر الامان از دست رفت

پیش زر ساز ده زنار بستی لیک حیف　　سجده در پیش بتان کرده جان از دست رفت

ناله ناقوس میگوید بآواز حزین　　سر بنه در پیش بت کاین کاستان از دست رفت

مطربا و مستی بزن بر تار و فغان ساز کن　　کز بی او توبه پیر و جوان از دست رفت

زاهدا تا چند بیدردی کنی شرمی بدار　　چون غنچه بستان بر غم خویش کلان از دست رفت

حاتمی کن ساقیا جامی که آخر شد شراب　　از خود دم بستان که کارم این زمان از دست رفت

ای مؤذن عمر ساقی باده مخور از بهر حق | مست و خراب شو مگو الگلستان از دست رفت

منور شد دل از نور محبت | چو موسی رفت بر طور محبت
شدم مردانه خویش دار توحید | انا الحق گو چو منصور محبت
همه شب عاشقان با شور شوقند | که دارد زنده شان شور محبت
ز هر سینه درد و عالم روی دلبر | بدینا هر که شد کور محبت
فرو ناید دلم با حور و جنت | که سرخوش گشتم از شور محبت
ز خود فانی شو و باقی به دلدار | در آ رندانه در کور محبت
ز عرش و فرش ماهی مهر تا ماه | شده موجود از نور محبت
فضای عالم نابود تنگ است | به پیش دیدهٔ مور محبت
نخواهم با خود آمد تا قیامت | ز بس دارم به سر شور محبت

برم بر یا ملکان از شوق دلدار
مؤذن نوا از زد در محبت

این شور که بر خواست جهان خرابات | آمد بتماشا ملک از بام سموات
یار است که افکنده نظر جانب مستان | کز شوق برقصند از آن نور و علامات
ای شیخ منوشان و منوش از می توحید | برخیز و برقص ای که نما کشف و کرامات
دل زنده بیار است اگر قدر بدانی | حیف است که به عشق بری در ملکات
سر حلقهٔ رندان جهان شو بحقیقت | رو صاحب دل باش یکی پیر مغانات
جز نام صنم نقش مکن بر دل و بر جان | با یاد خدا باش که این است مباهات

زاهد بسجده

۱۴۳

زاهد بسجده طاعت تا چند و فراز و شی | عاشق شو اگر میطلبی اصل سعادات

زنهار مؤذن که بر افشان ز دو عالم
دستی و فنا شو که همین است کرامات

ابدان نی زوال ز اب رده ز صفات | وی از زوال صفات نو کرده عین ذات
از عشق تست در حرکت ذات ممکنات | در شوق تست زینت عرش و سرادقات
ای از فروغ روی تو خورشید ذره | رقصان در آرزوی تو آباء و امهات
تا آفتاب روی تو تابید بر عدم | حیران مهر روی تو ذرات کاینات
از تست استقامت عشاق با نوا | ساکن بکوی عشق تو بهر مشاهدات
در آرزوی وصل تو از خویش رسته اند | مردان فنا همین و همیشان نجات
بر وجود تو کثرت اشیا شده دلیل | ای برتر از خیال و براهین و قاطعات
چنان گشته در غم عشق تو صابرین | فانی ز خویش گشته ز نور تجلیات

در راه عشق دوست مؤذن چو شد شهید
شد تربتش محل فیوضات واردات

دلم از باده توحید شد مست | چو آمد یار جام باده در دست
جمال از غیب بنمود آن دلارام | بتان را رونق بازار بشکست
کمند زلف را افکنده در راه | که آمد عاشق دلداده در شست
تعالی الله ز بویش در سحرگاه | صبا مشکین از آن بوی بپیوست
دلش مرآت حق بین شد بعالم | ببستان خدا هر کس که بنشست
بدریای محبت شو شناور | که دلدارت بگیرد ناگهان دست

بیار خویش اگر همرنگ گردی — کنی افلاک را زیر قدم پست
برآ بر طور دل بگذار ارنی — که یار رخ نماید ناشوی مست

شد از مسجد مؤذن در خرابات
به بر سجاده و پیمانه در دست

باش آنکس که در ابرده و جان مست — باش آنکو که جا زا کنه مهمان مست
قلزم توحیدم و هر لحظه موجی میزنم — موج دریای محیطم موج طوفان باش مست
آنکه جان بیدادم اندر آرزویش روز و شب — هر طرف جویان بکوم آنجان جانان باش مست
سبحه و سجاده را دادم بی العاشقان — زانکه ساقی صراحی و غزلخوان باش مست
رفته آرام و قرار و صبرم از یکدید ش — دل ز دستم میرود کان شاه خوبان
شعله آه سحرگاهم بگردون میرسد — نور توحید محبت بحر بغان باش مست
جام حق بین با بدست آور خدا را هوشدار — تا کنی معلوم کان مرآت حق بین باش مست
راه حق اگر همچو این مؤذن هوشدار — کان طریق مصطفی و شاه مردان باش مست

نوش در آنا ز حجاب نفس آی در امان
چون ره توحید و هم عرفان و ایمان باش مست

دل طرفه منظریست نظرگاه یار ماست — جان طرفه مظهریست ز جانان کجا جداست
دل مخزن حق این اسرار بیحد است — دریای معرفت شده جام خدا نماست
از دل طلب جمیع معارف که گشته است — آئینه جمال حق و خانه خدا است
ای بنده باده نوش خدا را که هوشدار — الله بالگدای خود امروز کن از است
هر شب بیاد دوست منور شود درون — و ز باده بیا پی توحید با صفات

چون بحر

۱۳۳

چون بحر بیکران شده جام زنور دوست — [illegible]
از آتش محبت او سینه شد چو طور — [illegible]
هر ذره زیر نوا او گشته آفتاب — در وجد و [illegible]
شکر تو چون که شد مؤذن [illegible]
گردد [illegible] وصال [illegible] غانه
مؤذن باز دیگر رفت از دست — ز مسجد [illegible] در میخانه [illegible]
دلش چون دید لعل و لب یارا — [illegible]
بحمد الله که شد کارش بکام — [illegible]
نگارش چون صلای وصل در داد — [illegible]
چو شد یکباره اندر عشق سودا — [illegible]
ز خلق خود چنان بیگانه گردید — [illegible]
چو آواز سر زنجیر زلفش — شنید او [illegible]

مؤذن را شراب لایزالی
زعرفان کرد نورانی و سرمست

عاشق سرمست چیزی دیگرست — گرمی عشاق چیزی دیگرست
نیست چیزی کو ندارد دوست — مقصد عشاق چیزی دیگرست
جملهٔ ذرات میخواهند ترا — خواهش عشاق چیزی دیگرست
جملگی را صدق میجویند ترا — جستن عشاق چیزی دیگرست
نیست شخصی کو نباشد طالبت — مطلب عشاق چیزی دیگرست

زاهد دل مرده مگو بد سخن   گفتن عشاق چیزی دیگر است
هر کسی از یار خواهد رحمتی   فرصت عشاق چیزی دیگر است
جمله می‌خواهند از حق دولتی   دولت عشاق چیزی دیگر است
هر که او دارد امید صحبتی   صحبت عشاق چیزی دیگر است
هر کسی را ای مشوقان بار نیست
رخصت عشاق چیزی دیگر است

در دلی دل نموده دلداریست   هر طرف عاشقی طلبکاری است
چشم جادوی آن بت طناز   طرفه غارتگری ستمکاری است
غمزه‌اش طرفه شوخ خونریزیست   عشوه‌اش طرفه رند عیاری است
خال مشکینش طرفه هندو بت   دل پر خشم رو جفاکاری است
لب او طرفه لعل جانبخشی است   هر کجا خسته و بیماری است
قامتش طرفه سرو بستانی است   عارضش طرفه رشک گلزاری است
دهنش طرفه پسته شکریست   گیسویش طرفه مشک تاتاری است
سخنش شاه بیت غراییست   گفتنش طوطی شکرخایست
زلف پر چینش طرفه زنجیری است   می‌کشد هر کجا گرفتاریست
طاق ابرویش طرفه محرابیست   تار گیسویش طرفه زناریست
طلعتش طرفه مهر تابانیست
بر مشوقان که خوش سیه کاریست

برده دلم برده دل آنکه شه عالم است   رفته دلم رفته دل زانکه باو همدم است

بخوشدل

یافته دل چاشنی چون شد دردی فنا   روز جهان یافته چونکه بدو محرم است
چون ز ازل یار ز اب حرف محبت زده   سینه دل خاک را قاعده زو محکم است
سجده آدم چه بود از همه قدوسیان   چون ز ازل ذات او سجده گه آدم است
چونکه ز اول نمو خیمه عشقش مرا   خوردن زخمش مرا به ز دو صد مرهم است
عارف دانا کسی کو ز خود آگاه نیست   هست یقین پیش من کو ز همه اعلم است
زاهد ازین رو گریخت کبر و دست تهی   این ره مردان بود آن نه که از زن کم است
کی بجود این راه را رفت مشوقان دلیر
همره پیر مغان رفت و باو همدم است

من بجود او را بدل من نظریست   دل بی اثری بی رخ مغان خبری هست
از سوز محبت همه آتش شدم از شوق   از گرمی او بود که در جان شرری هست
دلتنگ غم عشقش بمن آورد اشارت   گویا که جنون را بسر من گذری هست   آشنا
من بجود و رفت دلم پاک بغارت   غافل که مرا در پی دل شوخ گری هست
جان میدهدم هر نفسی لذت عشقش   زیرا که بجان هر نفسی راه گذری هست
در راه محبت که بقا بعد فناهاست   غافل منشین چونکه امید ثمری هست
در وادی توحید بنه گام خدا را   ای سالک مجذوب که با تو نظری هست
بردار مشوقان ز دو عالم دل و بر کوی   صد شکر که ما را ز خفیف خبری هست
مردانه بدریا بزن از خویش برون آی
چون موجه دریا که ز ابش اثری هست

بهر طرف نگهی روی او بجلوه گریست   ندیدن رخ خویش نشان بی‌بصریست

خبر با فتن او نشانه بد تجلی است | خدنگ غمزه بخوردن طریق بیجری است

شهید خنجر او نا شدن ز بی باکی است | بجان مضایقه با یار زنده گوهر نیست

همیشه مست بودن ز بادهٔ توحید | ز نخل خوبش بخوردن بری ز بی ثمری است

دلی که آینه ذات پاک محبوب است | اگر نگشت منور نشانه بجری است

ببوی یار معطر اگر نگشت دلت | بحال خود نظری کن که یار از تو بری است

اگر ز یار ترا انّنی فقد بدرون | نشان انّی انا الله ترا مباده بحری است

بغیر در که پیر مغان ره دیگر | اگر روی نبود غافلی که دربدری است

مژده ناهمزادی همین عشق است
بعشق زنده نبودن نشان بی‌هنری است

بشارت باد دل را صد بشارت | که از جانان بدل آمد اشارت

رموز سر معشوقی عیان شد | چنان کاندر نگنجد در عبارت

ز سر گنبت گر آگشت آگاه | که گردیدم ز اصحاب بصارت

[illegible] معشوق حقیقی | بحمد الله که دل را شد عمارت

[illegible] جمالش | چو خور در تابم از علی حرارت

[illegible] قد دلجو از بنشین | که نفس [illegible] ندارد از شرارت

ببر زاهد [illegible] دل زنگ غفلت | که در عشق جهان یابی امارت

ز زاهد دور شو تا می توانی | که نبود حاصلش غیر از حجارت

بهر زد اهل دل کی جا کنی که یابی
مژده آن وار از جانان بشارت

عشق ما

عشق بر آمد ز غیب کرد نظر جیب و آست | ساحت دل را بدید گفت که میدان ماست

یار چو بر رفع گشود محو شد از ما وجود | باقی خود ذوق شهود دل همه محو لقاست

گرد چو رفع حجاب گفت که این بر رضاست | خیز و بیا لا شناس جان ز اصد لقاست

بحر چو انهار شد موج نمود آر شد | نور که انوار شد از نتق کبریاست

رایت یار فلک دیده چو خیل ملک | باقی این خوان نیک گفت که مسجود ماست

ما ز حقایق بریم قلزم دل را دریم | ذره ز دل و اصلیم دل همه نور خداست

زین فلک ستدیر وین قمر مستنیر | وین خور روشن ضمیر ذره از فلک ماست

ما ز کجا بر رسیم ما بکجا میرویم | منزل ما چون رویم عالم لا منتهاست

ما ز جنان برزیم هر دو جهان سروریم | بنده آن رهبریم سرور ما مصطفی است

سالک میخانه ایم عاشق دیوانه ایم | از همه بیگانه ایم رهبر ما مرتضی است

شاهد شیرین من همدل و همدم من
گفت بمؤذن بحق عاشق مسکین ماست

رخ بنمای دل را دست من و دامنت | جلوه بعاشقان [illegible]

دیده من براه تو خسته نگاه تو | منتظرم چو [illegible]

چون که دلم ربوده کام دلم نبوده | راه بجود نموده دست [illegible]

سرو قد اشکر لبا سیمبر اشتکرا | خوب بنو کرده جان من دست من و دامنت

ماه وش شمیم بیا داد [illegible] و دلبرا | بهر خدا [illegible] دست من و دامنت

شاه من و امیر من [illegible] | شاهد بی نظیر من دست من و دامنت

رهبر و رهنمای من [illegible] | حضرت دلگشای من دست من و دامنت

ساقی چاره ساز من برگ نوا بساز کن — همره دل نواز من دست منست و دامنت
عاشق زلف و خال تو مطلب من وصال تو — رحمت ذو الجلال تو دست منست و دامنت
خاتم و تاج افسرم نور لطافت زیورم — دست تو باد بر سرم دست منست و دامنت

شاهد باوفای من ساقی باصفای من
باد شوذن فدای تو دست منست و دامنت

دلم از آتش رخسارهٔ جانانه بسوخت — در صنم باد که خویش چو دیوانه بسوخت
زان نسیمی که سحر شعله کشید آتش شوق — در گلستان چو درآمد دل پروانه بسوخت
در خرابات شبی گرم نظر کرد سحر — که می از گرمی آن سینهٔ پروانه بسوخت
یک نگه کرد بمن قلزم زخار شدم — که ز رشکش جگر زاهد بیگانه بسوخت
سنه الحمد که در عشق خدای متعال — بحقیقت دل سودازده کاشانه بسوخت
خواست تا آینه لافی زند از صافدلی — عکس رویش چو بدید آینه خانه بسوخت
سخن عشق چو آمد بمیان راست شنو — که خرد را سخن و قصه و افسانه بسوخت

ای شوذن چه زنی لاف ز عشقی که در او
جمله کونین بیک جلوهٔ مستانه بسوخت

دلم مست و تن مست و روحم مست — صراحی مست و ساقی کف زنان مست
مغنی مست و مطرب مست و می مست — خم و خمخانه و دیر مغان مست
حریفان مست و بالا مست و پست — ز چشمش مست او پیر و جوان مست
فلک مست و ملک مست و قلم مست — زمین و آسمان و لامکان مست
همه ذرات عالم مست و مدهوش — ز شوق دلربا کون و مکان مست

۱۳۶

رخش مست است آن جعد معنبر — لبش مست است طاق ابروان مست
حرم مست است و ارکان مست و مسجد — صنم مست و صلیب و راهبان مست
معلم مست و عالم مست و مفتی — مدرس مست و عشق عاشقان مست
عراقی مست و مولانای عطار — سنایی مست و یار او سروران مست
نسیمی مست و قاسم مست و جامی — حسینی مست مولا انصاری جهان مست

همه از عشق حق مستند و بی تاب
شوذن مست و یار او همرهان مست

کسی کز محبت دل افگار نیست — بدانش که با حق سر و کار نیست
کسی را که جام محبت دهند — باهل جهانش دگر کار نیست
چو در بحر عرفان خورد غوطه ها — غم عشق را هم طلب کار نیست
خوش آنکس که دل را بدلبر سپرد — دگر بر سرش کبر و پندار نیست
ز سوز درون آنکه ناله بحر — دلش را بجز یار دلدار نیست
بگیر در ساقی شراب طهور — بجز شاه عشقش خریدار نیست
ز شوق لقا محو جانان شود — که در حشر گویند اشیار نیست
کسی را که از عشق افسر دهند — دگر جز غم عشقش مدد کار نیست
بزاهد زمانی مشو هم نشین — که او را بسر غیر پندار نیست
حسودی که انکار این کار کرد — یقین حاصلش غیر انکار نیست

شوذن بجز یاد او دل مده
که اندر دو عالم جز او یار نیست

دل ز شعاع رخش باز طپیدن گرفت شعلهٔ سوزان شوق تا کشیدن گرفت
زلف پریشان او دید به بستان صبا برد خبر سوی گل جیب دریدن گرفت
خال سیاهش چو دید لالهٔ حمرا بباغ خون دلش از جگر باز چکیدن گرفت
بوی خوشش هر زمان میرسدم بر دماغ از سر کویش نسیم باز وزیدن گرفت
چشم خوشش صید کرد آهوی دل را مدام کی ز کمندش کسی راه رهیدن گرفت
نغمهٔ از عشق او خورد بگوشم از ازل گوشم همان نغمه را باز شنیدن گرفت
عارض جان پرورش داد حیاتی ز نو سبزه ببستان دل باز دمیدن گرفت
قطره به بحر از آنچه نگونسار شد رقص کنان کف زنان راه دویدن
یوسف حسنش ز رخ کرد چو رفع حجاب عاشق بیدل ز شوق دست بریدن گرفت

رفت موذن ز خود در بر مغان هستی
چونکه بدید آن جمال دست گزیدن گرفت

بیا ساقی که رفتم در خرابات ز خود فانی شدم رستم ز طامات
بیک پیمانه مستم کن خدا را که کردم توبه از کشف و کرامات
مغنی آتشم در جان بزن باز که دل گیرم از این دیر مکافات
بکن ساز این غزل را تا برقصم نه بنشینم که رفت از دست اوقات
کنم پرواز بر چرخ مقوس روم تا عالم فخر و مباهات
بیا مطرب که نی گنجم بعالم گرفتم دامن پیر خرابات
نوا کن وقت بیتابی و شوق است بوجد آ چونکه شد کشف مهمات
بیارا باز مجلس را که آمد همان ساقی که بد قاضی حاجات

همه یاران

همه یاران بهم در شور و غوغا همه با یار خود اندر مناجات
همه از دیدن دلبر به فریاد صنم گویان و رقصان در خرابات

موذن بد بدیدم رفته از خویش
ز راه دل کند سیر مقامات

صحبت دیوانگانم آرزوست بندهٔ کی عاشقانم آرزوست
روزها خواهم که جان قربان کنم شب چو شد آه و فغانم آرزوست
با حریفان باده نوشم هر زمان خدمت پیر مغانم آرزوست
عزم دارم تا بیم از مستی بهوش آتش عشقش بجانم آرزوست
با غمش دست و گریبان چون شوم نیم شب اشک روانم آرزوست
ای مغنی ساز کن چنگ غمش راحت روح و روانم آرزوست
شاهد شیرین من چون رو کند پیش او میرم که آنم آرزوست

با موذن گفتگوی عشق او
زد آن سرو روانم آرزوست

آنرا که مهر دل بهر الهی منور است دارم رضای دوست خرابش مقرر است
فانی نگردد آنکه شود عشق رهبرش از بوی یار چون گل سوری معطر است
خواهد که یکنفس نزند در رضای حق شبها بیاد او دل و جانش معطر است
دل را تمام چون بسپارد بدلربا مانند قدسیان ز سنای مطهر است
هرکس که گشت فانی عشق علا و آل در چشم دل محمد آلش مصور است

عارف نشود براه حق آنکو زراه دل … مربوط شد بآل علی و بن معرفت
آنکس که در مجاز زند لاف عرفان … جایش اگرچو عرش بود کی چو بود رست
مطرب بنال حرف حقیقت تمام شد … ساقی بده که سبزه زروئش منورست
خاموش شو مؤذن ازین گفتها که دوش … گفتند زین سخن دل حاسد مکدرست

زنهار باش معتکف از اهل روزگار
کز حاسدان هر آنکه جدا شد مظفرست

ما خاص خدائیم ای عاشقان بشارت … ما رهبر شمائیم العاشقان بشارت
ما را عیال خود خواند آن دلبر یگانه … زین خلق ما جدائیم ابدوستان بشارت
ما را زما گرفته آن دلبر یگانه … ما صوفی صفائیم العارفان بشارت
از خود خبر نداریم عشقش چو راه ما زد … در راه حق فنائیم ای بیخودان بشارت
از عشق یار مستیم رندیم و می پرستیم … خود بین و خود نمائیم ابر خوشان بشارت
هر یک نگار و یاری دارند غمگساری … ما طالب لقائیم صاحبدلان بشارت
ما توبه را شکستیم با یار خود نشستیم … ما و اقف لقائیم ای صوفیان بشارت
عارف بسر جانان چون بلبلان خوشخوان … رز نور کبریائیم ابو اصلان بشارت
رز روی هر پریرخ بنموده حسن دلبر … زان حسن با صفائیم الشاهدان بشارت
سرتاسرای شرعیم و افق اصل و فرعیم … در شهر مقتدائیم ای رهروان بشارت

نی نی که کلب کوئیم مست الست اوئیم
ما مؤذن شمائیم ای بیدلان بشارت

دلا هنوز که این چرخ پر معموراست … براه عشق قدم نه که منزلش دوراست

١٣٨

پا بوادی ایمن کلیم وار مترس … که هر کجا که کند جلوه آن سر طورست
بغیر راه محبت اگر رهی طلبی … بدانکه ظلمت او همچو شام دیجورست
به بند جانب بیت الحرام دل احرام … بطوف خانهٔ دل آنکه بیت معمورست
عنان بعشق سپار از کرم مشو نومید … که جرم عاشق صادق یقین که مغفورست
اگر ز سر الهی صحیفه ها خواهی … ز لوح دل بطلب کو کتاب مسطورست
ز دست ساقی باقی بنوش آب حیات … که زندگانی عاشق در آب انگورست
بسا ز آینه صاف از کدورت اغیار … بهوش باش که آن عکس عالم نورست
بگو بزاهد بی بهره دیده بکشا … که هر که کور بدنیا بآخرت کورست
نظر زآینه دارد بهر نفس محبوب … چرا که آینهٔ دل همیشه منظورست
بقسم تکبیری مشکین تاب داده بیار … که هر که عشق ندارد ز مردمی دورست

بعشق کوش مؤذن که پیر باده فروش
بگفت عاشق صادق همیشه مسرورست

عاشقانیم لاابالی و مست … سرخوشانیم جام می در دست
بیخودانیم کرده خود را گم … بیدلانیم داده دل از دست
همه مجنون و پای در زنجیر … عشق زنجیر ما ز هم نگسست
بجز لاهوت را نمی‌دانیم … جبروتی نشان یار بدست
آب جویان و غرق دریائیم … ماهیان فتاده اندر دشت
ما سبک رهروان چالاکیم … براو میرویم ما بپوست
سرخود گیر زاهد او برو … که ترا نیست این شراب الست

ما که رندیم و فرد و اوباشیم   زد و لب تشنه رود راست
فتح با ماست هر کجا هستیم   لشکر عشق را نبوده شکست

چون مؤذن ز خویش گشت فنا
یار آمد بجای او بنشست

میشوم هر دم بدلبر منجذب   چون دل و جانست اندر منجذب
عاشق روی دلارام خودم   با هوای طال شوقی منجذب
شهسوار عرصهٔ لاهوت شد   هر که را جانان بخود شد منجذب
شب روانرا در طریق عاشقی   زلف معشوق است در ره منجذب
ای حریفان بار دارم با کسان   ابد لو ارود احکم عند المنجذب

هر که او با یار خود یکرنگ شد
چون مؤذن شد ز خود این منجذب

مرا ده باده نوری و بستان تاج   که بردی دین و دل یکسر بتاراج
دگر چون سوی جانان از شوق دلبر   بطور دل همی آید بمعراج
چنان مستغرق توحید گشتم   که دارد بحر دل صدگونه امواج
سمندروار اندر آتش عشق   همی گردم چو گرد سرو دراج
بده ساقی شراب ارغوانی   که ما هستیم یکسر بر تو محتاج
کمال معرفت در عشق یار است   قدم زن که دریا جیبست مواج
نشان حاتمی در عشق یار است   بیار بار رهم چون شمع وهاج
مؤذن در طریق عشق دلدار   بده جان و دل خود را بتاراج

بیم غم

۱۳۹

ما بیم و غم عشق دلارام و دگر هیچ   داریم بلعل و لبش ابرام و دگر هیچ
اندیشه جان فکر دل و ورد زبانم   نام صنم و فکر دلارام دگر هیچ
بر دار محبت چو زنم لاف انا الحق   در وادی توحید زنم گام و دگر
سودای یار من و جویای غم او   شیدای نگارم من بدنام و دگر
از عرصهٔ ناسوت چو مردانه گذشتم   لاهوتی محضیم و سرانجام دگر هیچ
استاد ازل بر قد او دوخت از اول   تشریف محبت که نهاده ام دگر
دل ذره از پرتو انوار قدیم است   زان قلزم زخار شدش نام و دگر هیچ
ما مظهر اسما و صفاتیم بعالم   عالم همه از ماست خوش نام و دگر هیچ

میخاره و رندست و نظرباز مؤذن
فکرش همه جام است و همین جام و دگر هیچ

قلزم معرفتم آمده است باز بموج   آفتاب می توحید رسیده است باوج
پرده پوشان وصالش ز سراپرده قرب   جانب خلوت دل آمده است فوج بفوج
ای هوی بسموات فلکندم شب دوش   که بنظاره ملک آمده بود زوج بزوج
روح بالم زد از کنگرهٔ عرش سفر   کافتاب رخ ساقی که بنمود در اوج
طمطراقی بجز آیات ذم و فخر بحر   کز می لم یزلی بحر دل افتاد بموج
در ازل کرده تمنا دل از آن لعل لبش   که دهد بوسه زکوة از لب و خالش

طرفه رندیست مؤذن ز نوی آگاه شوید
شده سر حلقهٔ رندان جهان فوج بفوج

بشارتی بدلم داد یار وقت صباح   که گوشه نظری کرد فالق الاصباح

فکند پیر مغان سایه بر سرم گویی   رسید بر دل و جانم هزار گونه فلاح
بلطف کعف تو شهباز حضرت شاهی   بیا و مست شو از نوش این اقداح
چرا ز خویش نیایی برون از این بهتر   که در طریقت ما نیست هیچ به اصلاح
بعشق زنده جاوید میشود جانت   همای همت اگر روا کند جناح نجاح
مجرد آن طریقت چو محو یار شوند   ز یار بر دلشان هم رسد هزار اقداح
مؤذن از سر اخلاص کلب ابی داند
زان رسد بدلش نور خالق الارواح
محو شد دل بجمالش دم صبح   یافت جان ذوق وصالش دم صبح
ای که داری هوس صحبت یار   دل بیار از خیالش دم صبح
بنوازد همه شب ز نظر   دیده بگشا بجمالش دم صبح
میتوان یافت اگر نظری   گر بود ذوق وصالش دم صبح
هر که از خود بدر آید رحمی   می کند یار بحالش دم صبح
و انکه با پیر خرابات نشست   میشود باده حلالش دم صبح
میکنم همچو مؤذن همه شب
رو بخورشید جمالش دم صبح
ربود دل ز من آن سرو قامت گلرخ   که هست جمله جهان قبلۀ او بجز من رخ
از آن شمیم معنبر معطر است دماغ   مشام دل شده مشکین بطالع فرخ
بعشق لم یزلی زنده میشود دل و جان   اگر ز من شنوی نیست غیر از این پاسخ
خوش آنکه کرد فدا جان خود بعهد نیاز   ز خویش فانی و باقی بیار سیمین رخ

تو ناز بر رخ اعیان قدم برون نهی   محال باشد اگر دل ربا نماید رخ
بنوش باده توحید را مؤذن وار
که چون ز نوبت آن آیی تمام کردی مخ
ساقی بیار می که شه دلستان رسید   دلدار بود از ازلی تا راج جان رسید
برداشت برقع از رخ و اظهار جلوه کرد   حسن ازل کز آن دو جهان بیکمان رسید
میخواست تو اجب از ره اظهار ظهور خویش   اول نظر بسید آخر زمان رسید
آن اسم اعظم است که پرسی نشان از او   کاسما تمام از او بمکین و مکان رسید
آن نور منشعب شد و حیدر ظهور کرد   تا عاقبت بمهدی صاحب زمان رسید
پس بار خواست تا که اظهار بشر   از مهدی این ظهور به پیغمبران رسید
از هر نبی باتت او کرد این ظهور   این مرحمت بجملگی مؤمنان رسید
از نور شیعه جمله اشیا ظهور کرد   نوبت بعرش و فرش و زمین و زمان رسید
دلدار خواست تا کند اظهار آن کمال   سیصد هزار عالم از آن بی امان رسید
پس هر صفت که یار تجلی در آن نمود   هر یک از این مراتب از آن فر رهمان رسید
در یک غزل طریق معارف چه شد عیان   مردانه آنکه همچو مؤذن بآن رسید
این سلطنت ز ذکر خدا گشت حاصلم
زین ملک پیقبا بمدار الطاف رسید
مرا سودای کفر و دین نباشد   بجز عشق خدا آیین نباشد
چنان مستغرق دریای عشقم   که در دل فکر آن و این نباشد
نبینم غیر دلبر را که آنجا   ثبوت کثرت و تعیین نباشد

دلم در عالمی گم شد که آنجا　نشان از عرش و علیین نباشد
چو فانی شد دل اندر نور توحید　برش خورشید چون پروین نباشد
تجلی صفات و فعل و اسما　چو آید در دل کس غمگین نباشد
چو دلبر پرده بردارد ز رخسار　وجود عاشق مسکین نباشد
دلا در عشق ثابت قدم باش　که جان را جز بدین تسکین نباشد
سبکروحان عرفان را بهشتی　که آنجا جای هر خودبین نباشد
مؤذن گشت ساکن در خرابات
که جز شرب مدام آیین نباشد

کو عاشقی که نام نوایش حرز جان بود　یاد نوازش مفرح روح روان بود
کو دل ز دست داده ز خود رسته　گر آرزوی وصل تو اشکش روان بود
شبها ز شوق سبحه شمار ملک چنانکه　ذکرش مدام ز تسبیح قدوسیان بود
خود را چنان بیار سپارد که در دو کون　گر وی نه اسم و رسم و نه نام و نشان بود
فانی ز خویش گردد و باقی بدو را　پس منزلش بعالم کروبیان بود
از بزم قرب الراح اعجاز جو بگذری　اندر شهود حق سر اهل جهان بود
در هر سری که غیب محبت بآن نگار　آن سر بدوش بردن بار گران بود
اطوار که منزل مردان عارفست　مردانه گر قدم نهد آن ره کهان بود
از این طریق خاص مسلسل مصطفی　مؤذن تجلی رسید چو با رهروان بود
آمد مؤذن از ره مسجد بمیکده
حالا مقیم درگه پیر مغان بود

آن را که آرزوی دم عیسوی بود　یا در سرش هوای ید موسوی بود
گر خواهد او ز گنج حقیقت نشانه　باید ز خود گذر کند و اخروی بود
چون بگذرد ز صورت و رسم طلسم　محرم شود بسر خوش معنوی بود
خورشید اوج معرفت از عرش دل مدام　می آیدش بتابش اگر معنوی بود
نقد وجود بر محک امتحان زند　تا خوش عیار همچو زر خسروی بود
بردار دار وجود تجلی پدید　کارش حبیب اعجمی پیروی بود
چون این طریق خاص مسلسل مصطفی　گردیده متصل بنی معنوی بود
خوش وقت آنکه همچو مؤذن بطور عشق
در سیر دل طریقه رهروی بود

ایضاً

آمد بهار زنده دلان جان‌فشان کنند　چون بلبلان مست نکهتش فغان کنند
در وادی محبت جانان قدم نهند　در لامکان ز شوق خوش آشیان کنند
شبها ز خطر تپید در آثار رحمتید　در گلستان باغ وصالش مکان کنند
قدوسیان عالم بالا بر فیض　خود را چو خاک در که پیر مغان کنند
جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند　ملک وجود را همه دار الامان کنند
شبها ز شوق یار قدم بر سما نهند　منزل فراز عالم قدوسیان کنند
موسی صفت بطور دل آید پدید رنگ　تا سر لن ترانی ارنی بیان کنند
مردانه وار همچو مؤذن ز روی صدق
نام حبیب اعجمی ورد جان کنند

دل از محبت جانان دمی که دم میزد　هنوز عشق ازل طعنه بر قدم میزد

ز موسی و به و بصاد طور هیچ نبود — که بر انوار نی ز زد دلم علم میزد
فدای ساقی کوثر شوم که از دل و جان — بغیر عشق تو بر جملگی قلم میزد
ز عشق لم یزلی زنده گشت جان و دلی — که نقش بند قضا روز و شب بهم میزد
ز کاف و نون اثری در وجود نامده بود — که دست عشق تو کن بر دلم رقم میزد
نسیمی از سر کویش وزید آن وقتی — که ذره های جهان را عدم قدم میزد
ز جود پیر مغان خوش شدم که باده ناب — دمی فشاند که از آب و گل بهم میزد

بشارتی که شود آن ز تو سلمان شد
که جز جنون محبت دم از عدم میزد

باز دل سوی طبیب دردمندان میکشد — جذبه عشقم ز صد جانب گریبان می کشد
باز در میخانه توحید حق لم یزل — جان شیدا باده از بحر عرفان میکشد
هر دم از شاهم ندای ارجعی آید بگوش — شور و مستی عندلیبان را ز بستان
هر زمان باد از سر کویش نوید میدهد — دل شراب وصل را چون بحر عمان میکشد
شوق یاسمن هر زمان دست کرد به ساقی جنون — جان عاشق از پی برگی به سامان میکشد
میرسد هر دم ز [illegible] بی دریغی [illegible] — لعل ما ز تیغ [illegible] ز در شاه خراسان میکشد
ز ترابت کهنش هر کو نهد روی نیاز — بر کنار هش کلک قدرت دست غفران
فیض قدرتش شعاع روشن ظاهر میشود — از تجلی رحیمی سوی رحمن میکشد

چون شود آن عارفان زین فیض در وجد و رقص
لمعه از آن نور بر خورشید تابان می کشد

من بنده خراباتی ستم چه توان کرد — از مدرسه و صومعه جستم چه توانکرد

جون باز

چون بافته دل شیوه رندی چه توان گفت — از گفته واعظ چو برستم چه توانکرد
محبوس بدم همره زنار دمی چند — اکنون بر عشاق نشستم چه توانکرد
ناصح سخن بیهوده خویش نگهدار — در روز ازل عهد چو بستم چه توانکرد
از نرگس مستش چو خرابم چه توان گفت — چون داده سر زلف بدستم چه توانکرد
صد شکر که از غارت عشق و محبت — در جوش و خروش آمده مستم چه توانکرد
ز بیهوده می بار شدم جانم دوران — در درد سحر افتاده شستم چه توانکرد

المنت لله تب تقلید دربارا
مانند شود آن شکستم چه توانکرد

مستان عشق چون سوی میخانه رو کنند — کمتر نظر به هستی جام آرزو کنند
مردان حق کجی که تمنای او کنند — پیمانه را اگر ز دو قصد سبو کنند
چون شوق یارشان بسر افتد بصد زبان — در وصف وصل یار بسی گفتگو کنند
عاشق در آن زمان که کند یاد از حبیب — در قدسش عرش ملایک غلو کنند
هر دم [illegible] که دمی سیمش زنند — دلدار از برای عمش رفو کنند
جمعی که در محبت جانان دهند جان — خود را [illegible] پاره پاره رو برو کنند
چون دم زنند از قدم کبریای خویش — عشاق جمله دست ز جان شستشو کنند
چون حاتمی گسسته بدل خشک حق پرست — از جود او به چشمه کوثر وضو کنند

چون خاک کوی اوست شوق از روی صدق
دوردا مید آنکه گناه هش رفو کنند

طریق توبه و تقوی شکستم تا به چشم آید — بغیر از دیده [illegible] و دیده شستم چه [illegible] آید

ز جور شیخ صنعان کرده‌ام همچو لالا دلدار / ز نقش پر میان زنار بستم تا چه پیش آید
برغم زاهد بی درد و گفتار پریشانش / فتاده باده صهبا بدستم تا چه پیش آید
دمادم می‌دهد ساقی شرابم مطربا کن ساز / نوای عشق اگر باده بدستم تا چه پیش آید
دم شوق محبت می‌زنم هر دم برو با هیچ / که از دنیا و ما فیها برستم تا چه پیش آید
بدم محبوس بود چند پیش زاهد خودبین / کنون در مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید
نگارا یک نظر کن سوی این شوریده بیدل / که از زهد ریا بسیار رستم تا چه پیش آید
ندانم ساقی ما از کجا می‌داد این باده / که از یکجرعه اکنون می‌پرستم تا چه پیش آید

مؤذن آخر از مسجد بیامد سوی میخانه
ازین سودا عیش در فلک هستم تا چه پیش آید

ز انجوم زنج آمده خوش وقت بیایید / پیغام ز دلدار بگویید در آیید
ز جلوه آن گلخانه چه دید بگویید / آن یار بر ما است شما در چه خیالید
ز شوق لقا رقص‌کنان چون شتر مست / صد بار زمانی به سموات برآیید
آن بی‌سر و بی‌پا به کوی خانه دوید / رمز سیه از خویش بطلی بدر آیید
تا یار بنماید بشما خانه اصلی / آن خانه دل را که در او محرم یارید
در عین لقا باده مستانه بنوشید / چون بلبل عاشق که گل نغمه سرایید

آمد چو مؤذن ز طواف در کعبه
زنار ز نو بسته نظاره در آیید

ز فر سلطنت عشق گشته‌ام دلشاد / قدوم یار بصاحبدلان مبارکباد
بشیوه‌های لجوج حباب ازل / رساند عاشق و لخت را براه رشاد

۱۴۳۵

طلوع صبح وصال است ساقیا در ده / همان شراب که غمهای ما دهد برباد
همان شراب که رندان کند و زنده یاهو / همان شراب که دل می‌شود از او آباد
همان شراب که از خم لا سکان آید / که شور شوق انا الحق همین دهد برباد
از آن شراب که صوفی خانقاه وجود / برقص آید و از شوق برکشد فریاد
زهی شراب که مستان حق چو نوش کنند / شوند از غم دنیا و آخرت آزاد
از آن می که ز سر قدم کند آگاه / دل مؤذن سرمست را رب عباد

بیک قدح نهد از سر کلاه هستی را
بیک اشاره شود روبرو کند ارشاد

کسی کو طالب یار است اهل درد می‌باید / دل اهل محبت از دو عالم فرد می‌باید
ره توحید را رفتن توان با پای دل هر دم / بلطف و کو شو راضی سخن از کرد می‌باید
مشو همچون زنان قانع برنگ و بوی این دنیا / سلوک راه حق را الحق بغایت مرد می‌باید
ز وحدت دم توانی زد اگر فانی شوی مطلق / بحق فانی شده از منحصر در فرد می‌باید
نشان اهل معنی را اگر خواهی بیا بشنو / که رنگ اهل معنی در طریقت زرد می‌باید
سحر باد صبا بویی ز وصل یار می‌آرد / کسی کو طالب آن بوست آن شبگرد می‌باید
بیا از خاک اهل دل بکش در دیده چون مینا / که مینایی اگر خواهی از آن گرد می‌باید
دو عالم را بزیر پای همت کو فکن شو آن / مؤذن وار چون مردان اهل درد می‌باید

طریق راه حق را باد گیر از وی چون مردان
اگر این کیمیا خواهی از آن همدرد می‌باید

دلدار هویدا شده تا باد چنین باد / سر رشته حق فاش شد تا باد چنین باد

ناگاه برون آمد از خانه بصد خوبی　　دل واله و شیدا شد تا باد چنین باد
آن دلبری پروا با آن همه استغنا　　خوش باش که از ما شد تا باد چنین باد
آن ماه بصحرا شد غارتگر دلها شد　　جان عاشق و رسوا شد تا باد چنین باد
در وقت سحر آمد آمد بدر از خرگاه　　هر گوشه تماشا شد تا باد چنین باد
بیهوش در آمد مست پیمانه می در دست　　دلها همه یغما شد تا باد چنین باد
چون باده بپای داد دلدار مؤذن را　　در شور و علالا شد تا باد چنین باد

كفرش همه ایمان شد دردش همه درمان شد
عشق آمد و بالا شد تا باد چنین باد

دلی که زنده بیار است بوی میدارد　　دلی اسیر محبت حضور میدارد
کسی که دیده بدیدار یار بگشاید　　یقین که دیده خود پر ز نور میدارد
دلی که شور انا الحق فکند در عالم　　همان دلی است که از حق سرور میدارد
چو یار جلوه نماید فدا کند عاشق　　دو کون اگر نه دل او قصور میدارد
طریقه ره مردان کسی که یابد　　که از وجود تجلی نفور میدارد
چو بحر قلزم توحید موج زن گردد　　شود غریق هر آنکو سرور میدارد
شراب معرفتش کام جان کند شیرین　　که مست باده وحدت شعور میدارد
شراب شوق بنوشیم و هم بنوشانیم　　که باده نوش محبت سرور میدارد

سحر چو باد صبا بوی یار عرضه دهد
ز راه آن نسیم مؤذن حضور میخواهد

آنها که بغیر تو دل خویش سپارند　　گویا خبر از نور تجلات ندارند

صدان

۱۴۳
صدان از آن بیخبرانی که دیگر　　با غیر محبان تو در گفت و گذارند
آنها که راز دل بتو دادند دل و جان　　در عالم توحید همه محرم یارند
قومی که نهادند بدل بار محبت　　چون اشتر مستند که در پیش قطارند
در بادیه عشق تو هر کس که قدم زد　　بر هم زن طوفان غم روز شمارند
آنها که بسر منزل لاهوت رسیدند　　فانی شده از خویش و همه زنده بیارند
بر آتش عشقند ملازم چو سمندر　　از شوق بجوش آمده بی صبر و قرارند
شبها همه بر طور محبت شده شادان　　در پیش رخش نغمه سرا همچو هزارند

زنهار مؤذن که سر از دیده قدم کن
در خدمت ایشان که همه صدر کبارند

یار میخواهد جمال خویش را ظاهر کند　　عاشق دل داده بر خویشتن ناظر کند
محو سازد هر زمانش یاره و هوش از سر　　چون ز خود فانی شود بر درگهش حاضر کند
پس ز خم معرفت یکباده در کارش کند　　از خودش بستاند از غیر خود فاصر کند
چون قدم در کوی یکرنگی نهد عاشق شود　　دلبرش از روی بیرنگی بخود ناظر کند
چون بجمع الجمع آرد از فنای مطلقش　　موج دریا محو گردد قطع هر سائر کند

عالم دل را گلستان ارم سازد ز وصل
دلربا هر دم مؤذن را ز خود شاکر کند

هر که بر دلبر خود واله و شیدا باشد　　آفتابیست که بر منظر اعلا باشد
در ره عشق خدا هر که قدم زد چنگ　　هم چو موجیست که در لجه دریا باشد
عشق آن طرفه خرابیست که هر جا گردد　　شرط اول قدم آنست که رسوا باشد

چون بدل کار کند شور محبت بی‌شک   عشق در خطهٔ دل والی والا باشد
هر که در قلزم توحید خورد غوطه دمی   تا قیامت دل او عارف مولا باشد
زاهد کم‌شده انکار کند وصل ترا   شده غافل که دلش منکر عقبی باشد
دم مسیحادم لعل تو شد بیدار نوازش زنده کند   هر که را در دو جهان دیدهٔ بینا باشد
شب وصل تو شب قدر بود عاشق را   زاهد بیدل و دین را شب یلدا باشد
هر که از نور لقای تو منور گردد   روح پرور نفسش چون دم عیسی باشد

دست همت چو مؤذن زده در دامن یار
زان منور ید او چون ید بیضا باشد

هر آنکه رو بخدا کرد و عشق او ورزید   بنور جام جهان بین جمال حق را دید
هر آنکه چهره بعشق تو شعشعانی کرد   ز شاه راه حقیقت بمنزلگه رسید
دلی که پاک شد از نقش غیر در دو جهان   گل مراد ز بستان آشنایی چید
غریق بحر خدا شو برادر از خود   که قطره واصل دریا چو شد ز غم رهید
کسی که کشتهٔ شمشیر عشق دلبر شد   بروز حشر بود نام او سعید و شهید
اگر ز نور خدا ذره‌ای رسد بدلت   قسم بلب وسنگی ار ز مهر خوبتر گردید
بجو شفای درون جو دار لب ساقی   که عاشق از لب ساقی او شفا طلبید
بجو ز بادهٔ توحید جرعه شوخ تست   که هر که مست نشد هرگز او بحق نرسید
کسی که منکر عشق تو گشت معذور است   که قفل معرفتش را نشد پدید کلید
بشارتی که مؤذن بپیک اشاره دهد   ز خویش فانی و در حسن یار گشت شهید
صدای عشق و محبت یکی ظهور درداد   که تا ثری و ثریا و عرش و فرش رسید

[illegible]

ببین بطریق کرامت آه با اثر باشد   یقین که درد دل کارگر باشد
ببین شبانه که دل را گرفته آتش سوز   عجب نباشد اگر سینه شعله‌ور باشد
چنانچه دل بوفای تو در گرو مانده   بروز حشر همان مست و بی‌خبر باشد
کسی که از می توحید حق شود سرمست   ز اصل و فرع جهان جمله با خبر باشد
هر آنکه دیده بجز روی یار بگشاید   بنزد جملهٔ عشاق بی‌بصر باشد
بغیر عشق خدا جمله مکر و سودا است   که غیر عشق و محبت ز بد بتر باشد
کسی که لوح دل از نقش غیر خالی ساخت   یقین که سرور و سلطان بحر و بر باشد

چو کرد فاش مؤذن رموز هستی را
همان به است که سرمست و بی‌خبر باشد

سحر که ناگهان خورشید حسنش از دلم سر زد   که از نکهت بدانش جبرئیل صد از جان بر زد
ز پیر میفروش آمد بشارت کای پسر کار   زمان دولت ناگه رسید و جلوه بر در زد
شهنشاه عرب تاج شرف بنهاد بر فرقت   که از یکذره‌اش صد آفتاب و ماه سر بر زد
دلی را که دو جام و جم که در هر ساعتی دورم   محیط جمله اشیا شد قدم بحر و بر زد
منور آنکه بحق وصل شود چون نور از کی   شود یار و وصال او ز قلب نور بر زد
و گر از ساغر جم داری یعنی سوی دریا   سر از دریا کران یعنی سر از حرفی که رهبر زد
شوی همرنگ یار خویش یعنی جام و می گر   کی مستانه ره کوبی من الحکم که دلبر زد

مؤذن را یعنی فانی و از خویش وارسته
سر از دنیا عقبی بر دل از دم از شور محشر زد

می عشق دست چون نگو یا شود   ز صوت توحید نغمه پیدا شود

بیاور نوایی خوش از جان پاک   بیا دار جان را که شیدا شود
از آن شهر بی نام و آن خوش وطن   زیاری که در دل هویدا شود
ز عهد قدیم بخاطر رسان   بگو رمز با جان که دانا شود
ز دستان شه و باز زر سیم شکار   بدل گوی رمزی که رسوا شود
مغنی بدبیدار بر مغان   بمستی که مدهوش مولا شود
بهان چنگ بردار و طنبور را   نوا کن که دل باز از جا شود
بگو اول از قد آن سرو ناز   ز چشمی که جادوی دلها شود
از آن طاق ابرو و آن لعل لب   از آن بو که دل روح افزا شود
ز رسوایی و بیخودی روز و شب
مشوقن مباد آنکه رسوا شود

ز دو بیناد دلم پاک ببریده شد   وجودم سراسر همه دیده شد
شدم پای تا سر محبت ز شوق   که از شور او نفس پاشیده شد
ز نار محبت کنون آتشم   کز آن آتشم سبز تفسیده شد
ز خورشید حسنش شدم نور یاب   که جانم از آن نور بگزیده شد
بجز یار با کس ندارم نظر   امیدم از این دیر ببریده شد
ز طوف کف دل برآمد بهوش   ز یک طوف او دل درخشیده شد
منور درونم شد از معرفت   جبین چون بر آن خاک مالیده شد
مشوقن شفا یافت از هر مرض   چو رویش بر آن خاک سائیده شد
چو بر مغان کرد سویش نگاه   از آن یک نگه صاحب دیده شد

صاحبدلان

صاحبدلان که سالک اطوار بوده اند   در نور دل مشاهد انوار بوده اند
چون ذره آفتاب درخشنده گشته اند   مانند قطره طالب بحار بوده اند
چون سوی اسم و صفت ز راه رفته اند   در لطف یار مظهر انوار بوده اند
سرگشته بوده در طلب یار روز و شب   شبهای تار روشن از انوار بوده اند
تا از مقام نفس بکلی گذشته اند   هر لحظه محو لذت دیدار بوده اند
چون خویش را تمام بدلبر سپرده اند   در بزم وصل همدم آن یار بوده اند
سر را بجای پا همه در راه سوده اند   محبوب را همیشه طلبکار بوده اند
در راه عشق دوست جفاها کشیده اند   همچون مشوقن نه وفادار بوده اند

طالب وصل او دلم چون نشود نمیشود   غرقه بحر او دلم چون نشود نمیشود
انس باو گرفته جان اوست حیات جاودان   مونس فلک کاین تنم چون نشود نمیشود
چونکه دلم از او صفا یافته زنگ و بها   روشنی کلم از او چون نشود نمیشود
کاف خطاب بکلم مطلب قول دلکشم   رهبر نفس قایلم چون نشود نمیشود
دلبر دل نواز من ساقی چاره ساز من   مست ز جام او دلم چون نشود نمیشود
شیخ شهادتم یقین در دل او نشسته ام   عاشق حسن او دلم چون نشود نمیشود
باد شود تم فدا راشد توی منم گدا
کاشف سر تو دلم چون نشود نمیشود

مرا از اول این دولت بداده اند   که از عشقم دری بر رخ گشاده اند
چو مستم کردن از جام محبت   همه رندان بپایم سر نهاده اند

دلم را مخزن اسرار کردند — بدستم بادهٔ توحید دادند

به گنج معرفت راهم نمودند — بفرقم افسر شاهی نهادند

تجلی چو که در آیینه کردند — بسی از کفر و ایمان فتادند

صلا در داد آن معشوق از ناز — بگو عاشق دگر باقی چه دادند

رموز عشق را عاشق بداند — که زاهد را بدین دولت ندادند

چو از حسن ازل یک عشوه دیدند — عنان اختیار از دست دادند

بپای دلبر خود خاک گشتند — بحمد الله که اول خویش نهادند

مؤذن خوب داند کین ایشان
ز اول بنده رب العباد اند

مژده کامروز یار می آید — دل برم در کنار می آید

صبر او گشته دل بشارت باد — شه بعزم شکار می آید

دل برم میل دلبری دارد — دل و جان را قرار می آید

برد از دوست دل عنان جگر — رخش دل را سوار می آید

شکر لله که رفت موسم دی — بلبلان را بهار می آید

موسم عشق بازی طرب است — هر طرف بوی یار می آید

عارفا می بنوش پاک مدار — که دگر غمگسار می آید

عاشقا زار سینه دود وصل — نوبت انتظار می آید

مصطفی گرد سوی او الطاف — حیدر نامدار می آید

ای مؤذن یکی فدایش جان — که همین یادگار می آید

بعالم

۱۴۷

بعالم هر که او دیوانه دل افتاد — براه عشق یزدان مایل افتاد

هر آنکو بادهٔ توحید نوشید — براه معرفت بس مایل افتاد

بدریای محبت هر که شد غرق — بکلی فانی شد و خویش واصل افتاد

ز یار خویش شد هم رنگ و هم سان — چو در عشق و جنون لا العقل افتاد

مبارک باد آن روشن روان را — که از دنیا و جاهش غافل افتاد

کسی کو بر طریق مصطفی رفت — ره شرع نبی را عاقل افتاد

ز رمز کنت کنزا گشت آگاه — ره عرفان چو او را حاصل افتاد

چو کرد آیینه پاک از گرد اغیار — بسی اسرار یارش در دل افتاد

ز نور دلبرش شد جان منور — تعالی الله که بخشش کامل افتاد

مؤذن خویشتن را زد بدریا
ز اول اینچنین در یاد دل افتاد

باز مستم ز بادهٔ توحید — که بگوش دلم پیام رسید

کز بجز ما مکن نگاه بکس — غیر ما نیست در دو کون پدید

چشم جان را بکن بما روشن — که بما روشن است عرش مجید

مست شو از می محبت ما — چنگ در زن بیادهٔ توحید

گر ترا میل آشنایی ماست — باز کن عهد کهنه را تجدید

باش فانی ز خویش و زنده بما — همه عاشقان با تجرید

زنگ از آیینه دلت بزدا — تا نگردی ز یار خویش بعید

بر سر کوی ما چو کشته شوی — مژده بادت که نام گشت شهید

هوش دارای مؤذن سرمست   که زیارت بسی نوید رسید

ای قوم ز حق بحیرت افتاده بیایید   آن دلبر دلدار بر ماست بیایید
غافل مشوید از ره علم و ره دانش   دل از خیالات بشوید بیایید
خود را مپسندید بجمعیت دنیا   دارد بشما راز بیایید بیایید
هر یک بطریقی ز درش دور فتادید   تا چند شوید دور بیایید بیایید
فریاد از آن دم که کند قهر و عتابش   با هیچ مسازید بیایید بیایید
صد حیف بدانی که که با نفس شب و روز   هر لحظه خطایی که بیایید بیایید
فریاد که ره جانب توحید بردند   بیچاره و سرگشته بیایید بیایید
دردا که ز دردش همه بی غم و نصیبید   قسمی بستانید بیایید بیایید
حیران شمایم که چه در حیله و مکرید   بی مکر بگیرید بیایید بیایید
راهی متعارف که همه رنگ و بو بند   ره نیست بگردید بیایید بیایید
ترسم که مؤذن ز شما انچه بخواهید
تا ورده بگویند بیایید بیایید

الهی بچشمی که خوابش نباشد   بجانی که در عشق تابش نباشد
بدان بیدلی کابدش بار بر سر   شود محو کاصل جوابش نباشد
بآن عاشقی کز خود و خلق رستند   که اندر دو عالم حسابش نباشد
بجان سپهر سخن هشیار آگاه   که جز پاره دل کبابش نباشد
براهی که عشق افرازنده دار   که افلاک و انجم حجابش نباشد

به حسنی

۱۴۸

به حسنی که پیداست از جمله ذرات   که این هر دو گیتی نقابش نباشد
که جان را ز خود وارهان سوی خود خوان   که در روز محشر کتابش نباشد
بدریای توحید جان غرق گردان   که دل تشنه گرد و سرابش نباشد
مؤذن چو رندست و اوباش و قلاش
چنان محو خود کن که خوابش نباشد

رسید هم ز رندان بعرش مجید   کما هم گران هم شوم ناپدید
کشیدم باواز او گوش جان   که ناگاه از شاهم آمد نوید
نظر آن در آمد دلم سالها   که جز روی دلدار چیزی ندید
فنا گشتم از خویش و رفتم ز دست   دلم را چو دلدار در بر کشید
شدم کشته از ناوکش در زمان   بگفتا بشارت که گشتی شهید
تو هر که طلب داری از من دهت   دهم خون بهایت لقای جدید
زمین دولت جاودان یافتی   درین دور آخر توی بوسعید
بدین سان بخود راه بنمودش   فکندم چو من سایه زیر و جرید
ز جانم ترا بهره ور ساختم   منت کرده ام یادگار رشید
مؤذن حذار از که خواهش بیا   ازین راز کم کن تو گفت و شنید
چو از دولت عشق حق یافتی
به بین دولتت تا کجا ها کشید

حسن بیچون مرا ز دست ربود   لعل میگونش بر جنون افزود
چشم جادوش فتنه کرد آغاز   می برفتم چو آن جمال نمود

کبوی عنبرین پریشان کرد ‌‌‌‌‌ ز آن صبا مشکبو بیامد زود
ز کمانخانهٔ دو ابرویش ‌‌ فوت عشاق تیر مژگان بود
فوت از پای رفت و کار از دست ‌‌ آن زمانی که او نقاب گشود
در رهش مردم وفا کشتم ‌‌ کرد در من نگاه و داد وجود
ز آتشین چهرهٔ مشعشع او ‌‌ سوخت دل را که ریا مددود
مست چشم ز کس ندارم باک ‌‌ کوری منکران رغم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم ‌‌ باشد اندر پناه حی ودود
زینهار از تعلقات ببر
ای مؤذن ز رحج کبود
دلبر دل ربا چه خوش باشد ‌‌ جان بده و آشنا چه خوش باشد
کشته گشتن به پیش سرو قدش ‌‌ گشتن از خود فنا چه خوش باشد
راه عشاق را بسر رفتن ‌‌ سر خود زیر پا چه خوش باشد
پیش معشوق خود ز خود رفتن ‌‌ نا شدن زو جدا چه خوش باشد
چهره اش دیدن و فنا گشتن ‌‌ دادن جان بجا چه خوش باشد
دل باو بستن و شدن همرنگ ‌‌ چون که و کهربا چه خوش باشد
آنکه دل را ربود و تند برفت ‌‌ گر بگو بد بیا چه خوش باشد
باده مینوش ای مؤذن اگر
باده نوشی بها چه خوش باشد
سیه مستان بهوش آیید آنکه دلدار می‌آید ‌‌ تقاضا جویان ز قطا آیید کان غمخوار می‌آید

صنم کویان

۱۴۹

صنم گویان بوجد آیید کان دلبر هویدا شد ‌‌ غزلخوانان بچرخ آیید کان عیار می‌آید
سراندازان ز خود آگه شوید و دیده بگشایید ‌‌ که تا که در نظر آن سرو رو سردار می‌آید
جگرداران جگرداری کنید و با خبر باشید ‌‌ که ناوک بر کمان دارد سپه سالار می‌آید
شفا جویان شفا جویان ز درد دل اگر خواهید ‌‌ شفا جویید از بویش که آن عطار می‌آید
سهی سروان سهی سروان دل و جان را فدا سازید ‌‌ که آن سرو خرامان جانب گلزار می‌آید
ز نوشانوش مستان الهی بهره ور گردید ‌‌ شما هم منتظر حق که دیدکاین دم یار
صدای طبل باز آمد همانا کرده دل راحت ‌‌ بشارت میزنم جانم که آن بسیار می‌آید
مؤذن شد مقیم میکده آنکه صلا در داد
که میر عاشقان با خانهٔ خمار می‌آید
هر دم از این شوق دلم می‌برد ‌‌ رخ بنما کز شه دلم میبرد
لعل تو زادید دلم ناگهان ‌‌ شیفته گردید و برفت از خود
غمزهٔ جادو ز من خسته دل ‌‌ صبر و قرار و دل و دین می‌برد
چشمه نوشین ز او دل چو دید ‌‌ همچو خضر آب بقا میخورد
دانه خال تو فکندش بدام ‌‌ دیگر از این دام کسی چون برد
چشم سیاه تو غزالیست مست ‌‌ بین که بصحرای دلم می‌برد
مشتری چون تو ندیدیم دلبر ‌‌ خون هزاران بنگاهی خرد
نقد دلم را بکف خود چو دید ‌‌ گفت که قلب است کنم مسترد
چون بره عشق روی دل بده ‌‌ هیچ مگو تا نکند بر تو رد
داد مؤذن دل و جان را بحق ‌‌ بادهٔ توحید چنین میخورد

دلداده‌ای که پیش تو از خود فنا شود　　مشکل که لحظه‌ای ز تو تا اند جدا شود
شوریده‌ای که شیوه عشق تو اش بود　　در حیرتم که در که تواند فنا شود
آن را که غمزه تو نوازش کند دمی　　لذات هر دو کون به پیشش هبا شود
بیچاره‌ای که عکس تو در خویش ننگرد　　دایم مثال آینه رو بر قفا شود
سرگشته‌ای که سر در ره عشق تو سر نهد　　چشمک زنی به قلزم قالو بلی شود
در بحر عشق هر که خورد غوطه‌ای عمیق　　از شوق یار بیخود و محو لقا شود
وانرا که عشق فانی مطلق کند یقین　　جانش قرین عالم لا منتهی شود
چون یار را همیشه ملازم شود دلا　　بالله که در حریم حرم آشنا شود
چون خویش را بیار سپارد ز خود بره　　با یار خود نشیند و درویش دوا شود

هر کس که چون مؤذن دلداده محو شد
دل را دهد بیار و بعشق آشنا شود

مبارک باد یاران یار آمد　　ز فیضم من چو آن دلدار آمد
سعادت یار شد چون گشت پیدا　　قیامت شد چو آن عیار آمد
همه عشاق جان بر کف نهادند　　چو آن شه جانب بازار آمد
مغنی گرم شد در نغمه سازی　　چو آن مه رو بدین گلزار آمد
قدحها گشت مالامال باده　　چو سرخوش سرو رو سردار آمد
بوجد آمد مغنی کرد افغان　　چو آن شیرین شیرین کار آمد
نقاب از رو گشوده خوش نشسته　　زهی دولت که برخوردار آمد
بهر کس رخ نموده از خویش برون　　خوش آن جانی که بخششها آمد

کی گو

۱۵۰

کسی کو شد باو همرنگ و از است　　چو بلبل مست در گلزار آمد

مؤذن غنیمت دان صدا را
که یاران را بسی غمخوار آمد

یار آمد هلا ای خفته دلان برخیزید　　تا کی غفلت ازین خواب گران برخیزید
سر بر آرید ز آرامگه عشرت یار　　یاد آرید لحد را بفغان برخیزید
نشنیدی که بفرمان چه خبر داد بتو　　بزم مل کرد بای خبران برخیزید
زلیم الله که بخواهید شما را طلبند　　یار گوید که منم همدمتان برخیزید
هر میخانه برندان نشنیدی که چه گفت　　مست در میکده با دردکشان برخیزید
وقت جوش باد صبا را که بهر وقت سحر　　خوش کند وقت که ای باده خوران
یار خواهد که کند در دل شب خلوت خاص　　همه از شوق لقا رقص کنان برخیزید
شکر گویید که شه را بشما بود نظر　　از دو عالم ز غمش چرخ زنان برخیزید
روز محشر که چو عشاق درآیند بجوش　　همچو بلبل بگل نعره زنان برخیزید

مؤذن شده همراه همه مست و خراب
بطلب کاری آنجان جهان برخیزید

آن را که عشق جانب جانان چه کند　　از هر که بوی او شنود جان فدی کند
دیگر که آرزوی وصال افتدش بسر　　از شوق یار خویش بسی بیخودی کند
دایم به پیش جمله ذرات سر نهد　　با جمله کاینات نخواهد بدی کند
اندر میان میکده رقصان و کف زنان　　دایم ز مهر و بر محبت گدی کند
شبها بیاد دوست کند دیده اشکبار　　ناگاه یار بر سرش آید بندی کند

تعرف

پند چو جان فشانی و اصلاح بیخودی — دلبر از آن او شود و دلبری کند
دایم چو باد حق بودش منظر نظر — زان خلق را همیشه بحق رهبری کند
ساقی بیاد پیر خرابات جرعها — بر جان اهل شوق چه پرزی کی کند

نالندم که شد مؤذن پیر امام شهر
اندر نماز خویش بعشق اقتدا کند

باز سر میل سروری دارد — دلبرم میل دلبری دارد
بستم احرام طوف کعبه دل — که خیال سکندری دارد
جام دل را ز گرد پاک کنیم — که دم کیمیاگری دارد
دل که آیینه خدای نماست — سوی دلدار رهبری دارد
وآنکه اندل خدا نشانش داد — بر همه خلق سروری دارد
بروای زاهد دل افسرده — باز دل میل داوری دارد
رفتم از دست ساقیا درده — آنچه دل شب مقرری دارد
ای صراحی تو هم بسجده درآی — شه سر بنده پروری دارد
ای مغنی مکن غزل را ساز — یار شوق سخنوری دارد
بوی خوش میوزد ز کویش یار — شامه ذوق معطری دارد
بمؤذن بگو بشارت باد — دل ربا میل دلبری دارد

سینه تنگ است و آه میخواهد — شد گرو ناله وراه می خواهد
بیخودی میکند دلم چه کنم — مجلس پادشاه میخواهد

میکنم

١٥

میکنم ناله تا شود پیدا — که بگو بید شاه میخواهد
بر جنون میزنم بشارت باد — این تماشا که شاه میخواهد
گفتمش جان فدات گردم گفت — این کلامت گواه میخواهد
رفتم از خویش می بده ساقی — که دلم می بگاه میخواهد
ای مغنی بجان پیر مغان — شور کن مه نگاه میخواهد
که برقص آیم و کنم شوخی — جان چو وصل آنکه میخواهد
خرقه بازی کنم شود هر ست — که سماعی براه میخواهد
هر که چند رخش بخود گوید — کافنا هست ماه میخواهد
خوش بود زاهدا اگر مردی — پیش آن شه گواه میخواهد

رحم کن بر مؤذنت یا رب
که بقربت پناه میخواهد

باد صبا ز کوی دلارام می وزد — خوش باد وقت آنکه چو گلها میوزد
با عاشقان سحر خبر وصل میدهد — اندر صباح خوش سر انجام میوزد
از کوی دلربا بهزار اعتبار و ناز — صد مرحبا که از اثر جام میوزد
از یار راحتی بدل بیدلان دهد — آن شاعقی که از شکن دام میوزد
هر چند بیخبر دل ما صید میکند — ذکرش بخیر کز پی آرام میوزد
ساقی بیار باده که خوش وقت صبحدم — کان دلگشا نسیم از آن بام میوزد
مطرب تو هم بنغمه طرازی شروع کن — آن بوی خوش شنو که با کام میوزد
از شوق یار بحر دلم جوش میزند — کین موج از نکهت آن نام میوزد

رفتم ز جا مؤذن دلداده دم مزن | باد صبا ز کوی دلارام می‌وزد

بر جنون ز تار دل بجز پریشانش کنید | کفر زلفان و لب کافر رسوای بازارش کنید
سرو مینا است دل عاشق شیدا زده | از زکوة حسن خود یک عشوه در کارش کنید
رشته‌ای از هوش زد الکارش ز دست هوش کن | از نگاهی و از امیدش باز هشیارش کنید
مطربان خوش نوا از نهار دل از قصه ما | وقت دستگیر است از نغمه بیدارش کنید
ساقیان خوش لقای مهوشان با صفا | باده پیمایید بر دل هم چو دلدارش کنید
عقل اگر خواهد ز تند لافی پس عاشقان | شمه‌ای زان حسن بنمایید و بردارش کنید
عشق چون شاه است شه محکوم حکم آن دو کو | جان خود را هر زمان قربان گفتارش کنید

با مؤذن رمزها گویید تا حیران شود
بس ز خم معرفت یک باده در کارش کنید

سحرگه آفتاب روی دلبر تافتن گیرد | فر عشق او با جان شیدا آشتی گیرد
بلشکرگاه حسنش چون کند رو عاشق بیدل | بتاراج لشکر حسن از یک تاختن گیرد
از آن چشمان عاشق کش که هر یک چون بود بردا | خدنگ غمزه بر دل هر زمان انداختن
ز لعلش هر زمان عشاق را ذوقی دگر بخشد | حیات جاودان دل از لب او یافتن گیرد
صبا چون بگذرد از کوی او خویشتن نازد | کز آن جعد معنبر نکهت مشک ختن گیرد
بده ساقی از آن می کاتش اندر عالم اندازد | ز شوق او رباید در دل چراغ افروختن
قسم دادم مغنی را که از قدرش بزند حرفی | بنالیدم قیامت در زمان بشتافتن گیرد
ز شرمش ... و کردم ز گفتارش نکو سیری | به هم بر دل ز جان خواهد به پرداختن گیرد

مؤذن

مؤذن با خود آییم ز عالم پاک بنشین ۱۵۳ | مبادا اندر خوبان نظر نا یافتن گیرد

جگر از عشق تو چون خون نشود | چشم چون چشمه جیحون نشود
حسن بیچون چو کند جلوه بدل | دل چرا واله و مفتون نشود
دل که شیدا شده و بردی دام | دگر از دست تو بیرون نشود
شب ز سودای تو شد جان بیتاب | عجب ار بهر تو مجنون نشود
زلف را حلقه مکن تاب مده | تا مرا حال دگرگون نشود
شور عشقش بزند راه کسی | تا اسیر لب میگون نشود
هر که را غمزه خونریز تو خست | کی تواند ز تو ممنون نشود
در ره حق چو شدی صاحب درد | وای آن درد که افزون نشود

جوهر عشق مؤذن حیف است
که بدست دنی مکنون نه شود

چون علم عشق برافراشتند | در گل دل تخم وفا کاشتند
چون ز محبت شرری دید دل | گفت که ده کار بهم داشتند
در نظر مدعی آسان نمود | عشق و جنون را عبث انگاشتند
عشق الهی که بآن قائم است | جمله جهان بیهوده پنداشتند
بار امانت که فلک برنداشت | زمره عشاق تو برداشتند
چونکه بدند تا زاد در دو کون | هر چه بجز یاد تو بگذاشتند
جان بفدایت صنمی بدلستان | شاد کسانی که ترا داشتند

در ره توحید تو جان باختند   در دل و جان مهر تو انباشتند

همچو مؤذن بدو عالم شها

تخم وفای تو بدل کاشتند

آندم که عشق بود ز اشیا اثر نبود   اول نظر در آینه ذات دل نمود

آندم که بار داشت سر ذره بردنی   ز عشق خواست [illegible] عالم شهود

یک عشوه کرد جمله اشیا وجود یافت   یک غمزه داد جمله ذرات را وجود

چون رخ نمود کون و مکان گشت بیقرار   در پیش طاق ابروی او جمله در سجود

چون لب گشود غارت دلها تمام شد   از یک کلام زنگ دلها همه زدود

آندم که تاب داد دو گیسوی عنبرین   عشاق را زد [illegible] دل و دین و جان ربود

ظاهر چو گشت بی ز الف عشق زد ندا   لیکن بود گفتگوی بجنون آنچه بود

محبوب گرد در بر خود خلعت محبت   غافل مشو که منبع این وحدت وجود

کرد افتتاح بای محبت بجای حمد   یعنی [illegible] حبیب حمید و شه ودود

بای محب چو جیم شد و جیم گشت دال   ز ردال تا الطاف [illegible] وجود

از حای حی که تا ثانی حای طبیب بود   در آن کون [illegible] حیات [illegible] وجود

اینست راه معرفت ای رند باده نوش   از رمز گفتهای مؤذن تو آن شنود

ای که میپرسی دلت کو دل ندانم چه شد   حال آن مجنون لا العقل ندانم چه شد

دیده‌ام آمد بمیدان شهادت [illegible]   کار او با خنجر قاتل ندانم چه شد

کار آن هندوی مفتون [illegible]   همره آن ترک مستعجل ندانم چه شد

بلغ

۱۵۳۵ بگفت

ای که میپرسی ز جان با جان ندانم چه شد   گر ز پیش رفت و در آن منزل ندانم چه شد

تیر کرده تیر مژگان تا خبر زد آن کمان   نیم بسمل گشته با در گل ندانم چه شد

بود دل یک قطره و پیوست در بحر محیط   اندر آن دریای بی ساحل ندانم چه شد

گفتمش بی من مرو دل رفت تنها راه عشق   در بیابان چنین بیدل ندانم چه شد

در نهفتم راز با در عشق او در دل ولی   بعد از آن آیت نازل ندانم چه شد

مطربا بسیار دلگرم بجنبان تارها   کان سماع و وجد صاحبدل ندانم چه شد

ای مغنی این غزل را ساز کن تا خبر [illegible]   الغیاث آن شوخ سنگین دل ندانم چه شد

رفت تا پیر مغان همره مؤذن وقت صبح

دیگران مسکین بیحاصل ندانم چه شد

دارم ز نفس خویشتن داد   ز بی ادبی هزار فریاد

اندر نظر جهان نگاری   کور است بما همیشه امداد

با غیر مدام در تکاپوی   از ترک ادب شدیم برباد

زان است که خانه دل ما   ز بی ادبی نگشت آباد

ما غرق گناه مست و بیباک   یکدم ز گنه نبوده آزاد

بردیم بدین دهان ناپاک   آن نام که زوست عالم آباد

از بیخبری و جهل و عصیان   تا بوده ز عشق یکزمان شاد

هر چند گنه کنیم از او کناره   آن شاه بما شفقت داد

ای نفس خبیث خوب بنگر   گر ما شده و خویش را [illegible]

ساقی قدحی بریز بر ما   کز قید خودی شویم آزاد

در عشق ز نیم دست همت — در عشق شویم جمله آباد
ای مطرب خوش نوا فغان کن — کاییم برقص با دل شاد
آمد صنمی که بی نظیر است — گر او نست رسو ز نون و هم صاد

بر کوی مؤذن با صد شوق
رب اغفر با رؤس اشهاد

فیض روح القدسم باز بسامان دارد — دل سودا زده را وصل درخشان دارد
بار آینهٔ دل صاف شد از زنگ خودی — لله الحمد که رنگ از رخ جانان دارد
گرچه درد از حد و اندازه برون شد لیکن — نازم آن چشم که در هر مژه درمان دارد
شاهد عقده گشا پیش نظاهت میرم — که نگاه تو مرا تازه و خندان دارد
آنکه از زلف سیاه تو نصیبی نگرفت — حیف کاندر دو جهان دیدهٔ گریان دارد
قوت از لعل تو دارد دل هر صاحب دل — چه حیاتی تو که هر ذره ز تو جان دارد
بلبلان وقت سحر ذکر تو گویند بلیغ — همچو عاشق که ز شوق تو دل گریان دارد
ای مغنی بفغان آی کم این تازه غزل — چون شود ساز مرا واله و حیران دارد
مطربا چون بصد اعزاز شود سید ابرار — ساز کن زانکه مرا صوت نوا جان دارد

ای مؤذن بگدایی درش عادت کن
کان شه ماه وشان رو بگدایان دارد

دل آندم که در وصل جانان نشیند — ز شوق لقا خوش بسامان نشیند
خوش آن چشم فتان عاشق فریبش — که مژگان بدل همچو پیکان نشیند
خوش آندم که پرسد مریض غمش را — دهد جان و تا حشر عشاق شادان نشیند

چو چند

۱۵۴

چو چند اجل زخم تیغ شهیدش — سراسیمه گردد هراسان نشیند
دلی را که سودای عشقش نوازد — چو خورشید تابد درخشان نشیند
خوش آندم که مطرب کند ساز وصلش — برقص آید آنکه غزلخوان نشیند
کسی کو ندارد بدل داغ عشقش — بروز جزا بس پشیمان نشیند
کسی تا نگردد فنا کی تواند — که مستغرق بحر عرفان نشیند
کسی بهره یابد ز شرع محمد — که بر درگه شاه مردان نشیند
مؤذن مسلم بود شاهی آنرا — که بر خاک شاه خراسان نشیند

مؤذن ز خلق جهان پاک برید
که میخواست در خلوت جان نشیند

دمی که ساقی باقی دم از شفقهم زد — محیط عشق بجوش آمد و صلاتم زد
چو دل گرفت شراب طهور از کف عشق — شعاع جام تکبر تمهر طارم زد
چو مست بادهٔ توحید شد ز جام الست — رسید و خیمه ببالای چرخ چارم زد
کسی که جذبهٔ عشقش ربود و برد از خویش — قسم بدوست که بر حق دم از تفهم زد
بطور قرب قدم زد کلیم وار دلیر — ز جام ساقی کوثر دم از شفقهم زد
اگر نه نور محبت ز چهره شد لامع — چرا خدای بقرآن دم از ... زد
سحر بیاد تو آهی زدم ز خود رفتم — سحاب شوق چو بارید گریه ام زد
طریق زهد کجا راه عاشقان بکجا — شها بشمس نیاید دم از تلاطم زد
چو ره نیافت بحق زاهد دل افسرده — ز مره عرفا بر در تخاصم زد
مؤذن این ره باریک کی بجود بتو — چراغ شرع گرفت و دم از تفهم زد

هرکس که نیست زنده بعشق تو مرده باد　　در هر که نیست آتش عشق تو فسرده باد
آن را که از وصال تو نبود بدل غمی　　اندل بدست و پای دو گیتی فشرده باد
از نام نیست جز هوا اعتبار دل　　غیر خیال لب از ورق دل سترده باد
یاد وصال تو دهدم هر نفس حیات　　دل را بجز خیال تو از یاد برده باد
هر لحظه ام نگاه تو جانی دهد ز نو　　دایم خدنگ ناز تو در سینه خورده باد
آنرا که در شراب محبت بود نصیب　　جانش بدست ساقی باقی سپرده باد
زاهد که گشت منکر اصحاب اهل دل　　نامش بحشر پیش محبان نبرده باد
هرکس که آرزو بودش عشق آن نگار　　یا رب که در عداد محبان شمرده باد

کی کرد اختیار موذن ره دگر
عشق بتان و وهوا باش برده باد

بله هشیار که در شهر چو ابله دانند　　گرچه از خلق بجز فند ولی ببد انند
در میان همه و با همه در گفت و شنود　　هوشیارند بدل گرچه به سیه مستانند
نجد ایند که در درد همه را درمانند　　در سراپرده قربش همه خاص الخاصند
با خدا بند که یک لحظه نگردند جدا　　با وقارند اگرچه همه بی تابانند
گرچه در کسوت این جا ز عناصر چنبند　　افتابند که بر اهل جهان تابانند
روزها صایم و زین خلق مجازی هایم　　بار شبها همه در سیر چو شهبازانند
از ازل مست خرابات الستی آمده اند　　غرق دریای شهودند و سبکروحانند
یکزمان از می توحید نگردید تهی　　ساغر عزتشان بر رخ او حیرانند
همه مستغرق دریای رخ عالم ستو　　پای بر سر فلک و همچو فلک گردانند

۵۵

سالکانند که چون روی بمحراب کنند　　فارغ از کون و مکان همه جانانند
سرخوشانند که در مملکت فقر و فنا　　بجو دانند که شه را همگی دربانند
سرورانند که شاهی بستانند و دهند　　عارفانند که دایم همه با جانانند
حیف از آنها که نگشتند بحق چاکرشان　　همچو زاهد بقیامت همه سرگردانند

لله الحمد که مانند موذن همه وقت
خاکروب در ایشانم و ایشان دانند

عارفانی که بحق جان و دل آباد کنند　　چه شود گر بنگاهی دل ما شاد کنند
آنکسانی که باوصاف خدا موصوفند　　بود آیا که ز ما پیش خدا یاد کنند
شیرمردان که بدل محرم اسرار ویند　　کی بود آنکه دل ما ز غم آزاد کنند
یار را چون ز سر صدق ملازم گردند　　هردم از شوق لقا ناله و فریاد کنند
یکزمان ساغرشان گر شود از باده تهی　　برد روشن شده و زغم داد کنند
طرفة العینی از آن شاه نبوده غافل　　غیر نام حق و فکرش همه از یاد کنند
رنگها زرد و جگر خون همه شب راه روند　　همه بر جای خود و با همه امداد کنند
چون از آن حال زمانی بخود آیند ز صدق　　راه حق را بخلایق همه ارشاد کنند
سرخوش آنکس که ز خاک در ایشان ز نصیب　　گر ازل هرکه بایشان گرود یاد کنند

ای موذن بطلب از در شان حاجت خویش
که توانند علاج دل ما شاد کنند

انکسانی که بحق واصل این درگاهند　　از سر صدق و یقین طالب امر الله اند
بجودانی که بسپردند دل و دیده بیار　　عارفانند که از سر خدا آگاه اند

رهروانی که با آگاه دلی دل بستند   بس عزیزند که در میکده صاحب جاهند
پاکبازان سراپردهٔ انوار جلال   عاشقانند که با دوست همه همراهند
شاهبازان نشیمنگه برجاه عدم   فارغ از کون و مکان محو جمال شاهند
همه از خویش فنا رنده بسوی یارند   همه دردی‌کش و سیار سبیل الله اند
کشته نیا بر شان کم جناح شب   پای بر نه فلک از خبر خدا آگاهند
شب روانند که شب تا بسحر راه روند   سایر در مغانند و چه عالیجاهند

چون مؤذن همه مستند و خراباتنشین
رند و قلاش بلندهمت و خاک راهند

به نیم شب که دلم آرزوی یار کند   چو عندلیب حزین ناله‌های زار کند
ز شوق یار خروش در جهان بنداش   قیامتی که نهانست آشکار کند
چه هوا که هر لحظه نافه بردار   که عقل را ز خودی مست بیقرار کند
ایا مرادی کو بان نگار بنشیند   که گرد آن سر کو را بسر نثار کند
سحر بیاد دلارام گریه آغازد   ز شوق وصل بیان دیده اشکبار کند
چو چشم مست دلارام فتنه انگیزد   شود ز خویش فنا چو نگه یار کند

مقرر است که هر کو بعشق حق نازد
حمایتش بجهان شاه ذوالفقار کند

بیار ساقی که مستم ز بوی آن گلزار   بیک کرشمه فدا میکنم سر و دستار
بخوان مغنی خوش لهجه با نوای حزین   همان غزل که مؤذن بگفته بود دوار
بکن نوا که چو عشاق را برقص آری   کنند پیش رخ یار جان خود ایثار

زشورشوق

۱۰۶

ز شور شوق چنانم ز بادهٔ توحید   که موج میزندم با ز قلزم زخار
ز رزکوار خدایا بمطربان در ریز   از آن شراب که روح روان کند هشیار
از آن شراب که موسی بساحران در داد   که جان خویش بدادند بهر یک دیدار
چه دام بود که دلبر نهاد در ره ما   که ز ازل دل ما زار بود و گرد شکار
ز راز سر حقیقت دمی کنند خبر   که خویش را بسپاری روی صدق بیار
بباد داد مؤذن صلاح و تقوی را   چو پا نهاد بمیخانه مست و بیخودوار

نهاد روی بخاک حرم پیر مغان
ز خویش گشت فنا جان کرد نثار

عاشقا باز بسته‌ام زنار   ز سر زلف آن بت عیار
عاشق و رندم و خراباتی   ای حریفان صلاست دیگربار
دل من برده شوخ بیرحمی   که بیک عشوه رفته‌ام از کار
ز پی صید کردنم در دل   تیر عشقش نشسته تا سوفار
عشق جایی نمیکند منزل   تا ز جان دل نکند اول یار
ز می معرفت هر آنکو خورد   در محبت همی شود بیدار
عشق ورزیدن نهان کردن   مشکل است ای عزیز دست بدار
در ره عشق جان آزادان   که کند جان برای یار نثار
نیست یار از بر تو دور بسی   دو قدم پیش نیست تا بر یار

ز رخ جان دلبر وفا جویی
باز ماندی مؤذن ناهوشیار

بیش از اینم نیست طاقت فراق   میکشم دلبرانه یا رخ نما بدان نگار
روز و شب نالان و از هجر حبیب   سخت مشتاقم خدارا ساقیا جامی بیار
دایما میسوزم اندر آتش سودای عشق   گو بیا دوزخ ز جانم شعله بر ستغار
من کی باشم تا که لاف دوستی او زنم   ذرهٔ خاک سیاهی را که آرد در شمار
زاهدا بسیار مینالم ذکر شعم مکن   قدر او را تو چه دانی چون شوی فوق زکار
بر امید آنکه یارم حاتمی را شو گرد   هر زمانم آرزوی وصل او باشد هزار
وصل اگر خواهی مؤذن گرد در شبهای تار   چشم گریان دایم که آید ناگهت اندر کنار

سر بهی ن روز و شب بر آستان دل مدام
پس بکار روی طریق عشق پاک گردان از غبار

ساقی عاشقان بده زنهار   جام می را که دل برفت از کار
پرده پوشی و عشق نابد راست   پرده از روی کارها بردار
مطربا عشق برده از دستم   خیز و طنبور را بجنبان تار
خورده ام تیر عشق بی رحمی   نتوان خواست از دلبران زنهار
راز پنهان که داشتم در دل   فاش شد ساقیا شراب بیار
در سر کوی او بسی تقوی   که مبدل شده است با زنار
همچو منصور عشق هر لحظه   سر بلی را همین کند بر دار
در ره عشق حاتمی باید   که کند جان برای یار نثار
عشوهٔ چشم او بزد راهم   الحذر الحذر ازین طرار
اگرت همت زاهدا دردی   در محبت قدم چو ما بردار

ای مؤذن

ای مؤذن بغم بساز و برو   ۱۵۷ زر سر کوی اگر کشندت زار

بی تو ای ماه مرا نیست دل عشق چه سود   دیده روشن از روی تو چند از دو
هر زمانم چو تمنای وصال تو شود   آید از شوق بجوش اندلم صبر و سرور
بلای عشق جهان سوز بکن بار دگر   مددی تا بکند زیر جا بار نفور
بهشت امید جانم که دگر ساقی ما   باده گردان شود او از کرم حی غفور
من بیچاره بدل چکنم چون نکند   غیر خوناب جگر دایم از دیده عبور
گر کند یار بسویم نظری از سر لطف   حاتمی شیوه کند موسی جانم بر طور

ای مؤذن بغیر راه خدا رو منگر
که بجز بنده مخلص نبود کس مغرور

دارم امروز تمنای دگر   میشود باز تماشای دگر
آتش عشق دگر شعله کشید   شوق را کرد تقاضای دگر
روی بنمود پری پیکر من   یافت دل ذوق مداوای دگر
غمزه اش برد بغارت جان را   تا وکش زخم ز دل رجای دگر
سر توحید دگر روی نمود   یافت دل منزل و ماوای دگر
حاتمی کرد نگارم نگهی   دارم امروز نواهای دگر

عارفان بست مؤذن زنار
نبود از چرخش پروای دگر

شود گر دیدن جانان میسر   بود آن وصل گر کونین بهتر

دمی در پیش یار خویش بودن … ز دنیا و نعیمش جمله بهتر
شراب وصل را از دست دلدار … گرفتن میکند دل را منور
ز عشقش هر که او سرسبز گردید … گلستان دلش شد تازه و تر
کسی کز عشق حق بی بهره ماند … بود همچون درخت خشک بی بر
ز بو لبش هر سحر آید نسیمی … مشام جان همی کرد معطر
خبر از یار می آرد بعشاق … از آن گیسوی مشکین معنبر
بشارت باد دل را ای جوانان … که دل را برده دلبر بار دیگر
کند گر سایه بر سر دولت عشق … شود شمع دلت خورشید خاور

بحمد الله که از زهد ریایی
مؤذن توبه کرد و شد منور

دلی که نیست در او شور عشق آن دلبر … اگر ربی بحقیقت نی است او دیگر
نظر به بی عشقی نمیکند هرگز … ز عشق یار کسی کو بسر نهد افسر
دل از وجود خیالی هر که پاک کند … وجود حق بس فلک تو کیمیاگر
بشو ز گرد خودی ای خود که تا یابی … هزار بحر معانی پر از در و گوهر
صلای رندی و مستی بکن قلندروار … که در تو میکند آیند را بهمه نظر
بیا و دیده حق بین بحق منور کن … که نور آن بتوان دید نه بنور بصر
بجوش باش چو دریا برآر کف ز لب … که تا بجوش نباید کجا رسد در بر
تو گر بخدمت جام جهان نما کوشی … ز غافلان در تو شود جم و قیصر
بنور دل که بود باده خدای نمای … شود مطیع تو ز آن مؤذن کافر

بلکه بی

۱۵۸ بجا کجای عزیز علی عالی قدر … که نور ذکر خدا میکند دل انور

نشد خلاص مؤذن ز دست نفس تهی
که تا نگشت منور بنور آن دلبر

پرتو انداخت در دلم دلدار … گشت از آن نور سینه ام گلزار
ریخت در دل جواهر حیرت … کرد دل را چو قلزم زخار
سایه انداخت باز دولت عشق … بر سر سالکان خوش رفتار
دولتم باز رو باوج آورد … که دلم رفت تا بعالم یار
عالم وحدت اگر دانی … که ندارد پدید حد و کنار
هر که زد یکقدم بدان دریا … تا قیامت کجا بود بقرار
می تواند که زود دریابد … هر که راهست دیده بیدار
شب و روز از طلب نخسبند … که بناگاه آیدش دلدار
از در زاهدان دل مرده … بگریزد چو سایه از دیوار
دل منور کند بذکر حبیب … محو گردد ز پرتو انوار
چون مؤذن فدا کند دل و جان … بر سر کوی حضرت جبار

هر که هم رنگ او شود بیشک
شود از سالکان این اطوار

ساقیا می بده بفصل بهار … رو بچمن کن که تا شوم گلزار
باده از حب و لعل لبش … تا رسانند مرا بعالم یار
ساز کن باز پرده دیگر … رو بعشاق کن نوا بردار

ای مغنی بجان خماران — پیش از بزم در انتظار مدار
که دگر جان در اهتزاز آمد — میدهم جان برای یک گفتار
شور منصوری و انا الحق او — کرده دل را چو کوره فخار
زد نسیمی و مولوی دارم — نشاه بیخودی هم از عطار
یار در خانه من است چو عجم — کشته جانم ز دید نقش گلزار

می پرم هر زمان ز شوق بعرش
چون شود تن ز دیدن دلدار

بیا ساقی که دل را برد دلدار — بده جامی که جانم رفت از کار
بزن مطرب سر دستی بطنبور — که در رقص آردم از شوق دیدار
بخوان آن شاه بیت مولوی را — که در چرخ آید از فیض تو دیوار
بیا ساقی بجان میفروشان — مرا بستان ز من یکدم از هشیار
از آن ساغر که موسی خورد در طور — برفت از هوش و شد تا عالم یار
از آن خمی که جبریل پیمبر — بخورد و بود شد هر روز صد بار
از آن میخانه شرع محمد — که پر از و علی شد شاه ابرار
از آن جامی که از شاه خراسان — دل عشاق شد آیینه یار

شود تن را غمت از دست بده
بده یکجرعه از خاک بردار

بار بحبل المتین چنگ زدم از — عشق علم بر کشید رخ بنمود آشکار
شهپر جبریل عشق باز نمود از شد — کوکبه دلبری آمد و شد آشکار

۱۰۹

شعشعه روی او کرد جهان پر ز نور — غلغله موی او کرد جهان مشکبار
بر رخ ابروی او گشت غلام — پیچش گیسوش را عنبر سارا نثار
لعل لبش هر نفس داده حیاتی نو — غمزه جادوی او کرد دل ما شکار
نرگس فتان او رهزن صد عقل و هوش — عارض جان پرورش غارت صبر و قرار
شمه از حسن او چونکه نمودار شد — دل که بر من نبود آمد و شد بیقرار
دل چو بدید آن جمال صولت جاه و جلال — آمده در وجد و حال رفت ز دست اختیار
قطره چو دریا بدید محو شد و ناپدید — رست ز لعنت و شد گشت یکی کار
چونکه یکی شد فنا یافت بقا البقا — داد ز نور خودش خلعت عز و وقار
دیده جان باز کن گوش بآواز کن — نیست نظر بعد از آن سوی خدا جو شدار

راه علی و لی است باطن شرع نبی است
باش شود ز خموش راز مکن آشکار

ببازار جهان شد دل گرفتار — دل ما را از این بازار باز آر
بکن غرقم بدریای محبت — که از من نه نشان ماند نه آثار
ز خود دلبستان مرا یکدم از خود — که تا من با خودم هستم گرفتار
شراب بیخودی در ساغرم ریز — کز آن ساغر برم ره سوی صد بار
بشور عشق از غفلت بر آرم — کزین غفلت بسی هستم در آزار
بده سامانی سر شور بده ام — که شور عشق را هستم خریدار
بیا ساقی فرخ فال دلبر — بده جامی که جانم رفت از کار
مرا همراز و همدم خود کن — که اسرار توام دارد نگفته

تصدق کن بمن زان لعل جانبخش که جان آمد بوجد از ذوق اسرار

مژده آن چون ندارد هیچ خبر
زوصل خود دلش را کن خبردار

مگو سخن چو نداری خبر ز دل زنهار تو غیر صاحب دل را به نیم جو مشمار
نصیحتی که زدل نیست چون نو انکار چو نیست کس ز طریق خدای برخوردار
هر آنچه نفس بگوید هوای نفس بود اگر نماز بگوید بکن برو هشدار
مکن نصیحت مردم تو تا عمل نکنی که علم بی عملت روز حشر باشد عار
همیشه طالب دل شو چنانکه در قرآن خدای گفت که قلب سلیم هست بکار
ز راه دل همه کس میشود بحق واصل ز راه نفس شیطان بود ترا سروکار
اگر بنفس کنی دشمنی زهی توفیق همین [illegible] و راه حیدر کرار
خوشا کسی که ز نفس خسیس یافت نجات پناه بر[illegible] دل ولی و شو بیدار
چو گشت نایب صاحب کمال از سر صدق گر [illegible] منهار رسید بیار
مثال قطره بدریا رسید و فارغ شد غر[illegible] ید شد بدید کنار

مژده تا [illegible]
که [illegible] آرزو
آگه [illegible] که باکه ام ای نفس [illegible]
افغان که نیست [illegible]
یکبعشوه دید این دل مسکین
ازپیچ و تاب زلف دوتا [illegible]

۱۶۰

نازم بعاشقان که همه مست و بیخودند بایار خویش همدم و منظور ان نظر
میرم برای آنکه شود محو آن جمال یارش بود دانیس و بود نور در بصر
جانم فدای آنکه بود محرم حرم بادوست هم نشین و نیاید زخود اثر
مطرب در آ برقص که کارم ز دست رفت ساقی بده که یار درآمد مرا ز در
ز نور آن جمال رسید آتشم بدل گشتم غریق بحر و گذشت آبم از سر

دایم بجوش باش مژده ز عشق دوست
در خانه دل مگذاری کسی دگر

هر آنکه جلوه یارش کند ز دیده ظهور ز دست ساقی باقی کشد شراب طهور
ز سر آنی الله دمی شود آگه که چون کلیم کشد جام شوق بر طور
کند چو آینه پاک از کدورت اغبار چو آفتاب زند سر بوادی عالم نور
چو بگذرد ز صفات و ز ذات اسما بخویش ره دهد و گردد کار رب غفور
بیار همدل و همدم شو و کند مستی رسد به بحر دلش صدهزار کوثر و سرور
کمند زلف چو اندازد از پی کردن جان فلک برقص در آید که هست دور حضور
چو لب نهد بلبش باخودش کند همساز شوید غریق بحر یار و ز جهان مستور
بیا که طرفه بهشتی است عالم دل که هر طرف نگری صدهزار حور و قصور

مژده تا بطریق علی عالی قدر
برو که راه همین است ازین نگردی دور

اندر دل ما گرفته جا یار بر هم مزنش هزار زنهار
دل در غم او شکسته گشته دلهای شکسته را بجا دار

نازک شده و دل نمانده تابش — اندر غم عشق رفته از کار
دل خون شده ز آرزوی وصلش — این خون شده را بغم بیفشار
آهسته بنه قدم جدا را — تا خون نچکد بسقف و دیوار
آمد بسر ابخانه ناگاه — هر کس که بدید خواست زنهار
بنشست و نقاب را برافکند — تا دید دو زلف مشک تاتار
مؤمن چو بدید گشت کافر — کافر چو شنید کرد اقرار
از کعبه و سومنات صدق — برخاست چو کرد رو به بازار
شیدایی او تمام عالم — رسوا شده عاشق دلفگار
گردیده ز خود فنا و داده — دین و دل خویشتن بیکبار
در عالم بیخودی شب و روز — افکنده صلای لیس فی الدار
زاهد که مباد کس بحالش — تا گشته دمی ز خواب بیدار
زنهار مشو ز نازکو بین چو نابرد لی بمانی
بربند دو چشم باش هشیار

ذاتی در اطلاعکم الله

ای ذات ترا جمله ذرات مظاهر — ای منتهیان ذروه توحید تو قائم
ای بندهبان دره عشق تو خود گم — گردیده پریشان شده ملتوف دفاز
عشاق تو از جمله کونین هویدا — بگشوده ز هم تا گره چار عناصر
در حضرت ذات تو نبود قوه گفتا — سبحان جلالک ز ازل اهل حق قاهر
تا یافته کس از تو نشانی به دو عالم — ای از همه مستور به پیش همه حاضر
عشاق همه حلقه توحید تو در گوش — چون فاخته فریاد کنان مؤمن و کافر

با هم نو

161

یا من هو من وحدته کثرة اشیا — قد لاح کما لاح من البحر جواهر
یارا دفی عشقک ما فات لباشی — من وصلک فارزقنا من غیرک فاقصر
لبیک زنان اهل حرم بر سر کویت — در راه تو فانی شده انصار و مهاجر
تا خاک سر کوی تو گردید مؤذن
شد لطف نوازش در دو جهان حافظ ناصر

مطربا خیز و ساز را کن ساز — ای مغنی تو چنگ را بنواز
ساقیا وقت دستگیری است — رو بمیخانه کن بصد اعزاز
با صراحی و جام و بربط و عود — گرم کن مجلس طرب را باز
از حریفان بهوش نگذاری — همه را کن به باده ها ممتاز
چون دهی باده اولا برگو — یار مست است فتنه کرد آغاز
چشم جادوش غارت دل و دین — غمزه اش میشود خدنگ انداز
شور در جان عاشقان افکند — می برد دل بیک کرشمه و ناز
هر که را زخم تیر مژگان زد — دارد دل را و رفته ز خود باز
ساقیا چشم پر عتاب تو مست — میکند جان بسوی او پرواز
بمغنی بگو برقص آید — ارغنون ساز را بگو بنواز
باز دارد بعاشقان سر صلح — که حقیقت کند برنگ مجاز
همه رندان برقص بیخود و مست — همه با یار خویشتن دمساز
همه از جام می پیر مغان — بحقیقت شده صاحب راز
ای کوبان طریق حق جویان — چون مؤذن همیشه در پرواز

هر که خواهد که کند یار بر ویش در باز / سازدش لایق دیدار و کند محرم راز
کور و پاک کن از غیر خدا خانهٔ دل / بنشین در گه خدا کوی شبهای دراز
گر ترا آرزوی قرب خدا هست بدل / ترک عالم کن و از سوی دل او دور انداز
هر چه جز یاد خدا وسوسهٔ آتش بر بهار / تیغ الا بکش و سر ز نفس دور انداز
سر بنه بر قدم ساقی دوران شب و روز / تا خلاصت کند از نفس و رهاند ز مجاز
بحقیقت چو شدی طعمهٔ شهباز بدان / که شوی سالک اطوار تو هم گردی باز
چون کند محرم اسرار دهد راه ترا / هیچ کس را نکنی زد خود محرم راز
خاک شو بر در میخانهٔ شاه به یقین / که شوی مست می وحدت و گردی ممتاز
باش همرنگ شه خویش و بحق فانی شو / برخور و خوان خیالات جهان بیکی باز

چون شوذن بخدا باش یکی بطی ره دوست
باش در خلوت تاریک نجی شو دمساز

خون شود کرده است دل رخ بنما و لب مگز / جان ز تو میشود خجل رخ بنما و لب مگز
جلوه نما که میدهم جان ز برای جلوه ات / تا نکشی بی بحل رخ بنما و لب مگز
عشوه کن که دل شده باز رجان نیاز که / جان شو گشت متصل رخ بنما و لب
در زنکه تو می فتنه شور جنون ز سر دوران / بهر نور فتنه بالکل رخ بنما و لب مگز
زلف که تا بداده عارف کفر و دین شده / باد فدات دین و دل رخ بنما و لب
شب همه شب بیاد تو باده شوق میزنم / رود مکن مرا خجل رخ بنما و لب مگز
راست نگویم ای صنم رفته ز دست کار من / دست رخان بشسته ول رخ بنما و لب
بی تو شوذنا سهنت زنده کجا بود دمی / پیش تو ما نبود بالکل رخ بنما و لب مگز

بهمی

١٦٣

میدهد عشق هر زمان آواز / زنده شد آنکه بوش کرد این راز
خویش را عاشقان فدا سازند / مطرب عشق چون نواز دساز
مطربا انجنان نکه میدانی / خیز و مستانه ساز را بنواز
سخت مشتاق جام ام ساقی / جام می کن که تا کنم پرواز
منظری گر کنی به میخانه / بشنوی از زبان صلای نماز
زاهدا منع من مکن از می / میخورم می که تا شود ممتاز
همه ما بیا به میخانه / تا بیابی خبر ز سر ایاز

ای شوذن برای صحبت یار
در غم عشق خویش را بگداز

آیین محبت محبان خدا بپرس / اسرار طریق از دل دیوانه ما بپرس
احوال مشتاقان دلارام چه خواهی / خوش باش بیا از سر شوریده ما بپرس
در مملکت فقر و فنا همه عشاق / فانی شو و آنگه ره توحید بقا بپرس
اندر ره میخانه سر و دیده قدم کن / با درد کشان میخور و از راه وفا بپرس
احوال قیامت که بدانی بحقیقت / از قامت آن سرو جفا پیشه ما بپرس
هر شب بکشا دیده و انوار دل خویش / از جام جهان بین محبان خدا بپرس
از عرصهٔ ناسوت قدم زود برون نه / سر منزل لاهوت ز اخوان صفا بپرس
در بحر شریعت چه خوری غوطه آنکه / شهباز حقیقت شو و اسرار ز ما بپرس

بردار شوذن ز فنا هستی خود را
پس سیر سلوک از در ارباب فنا بپرس

اگر بحق طالبی باش با وهم نفس — مرغ دلت اخلاص ساز قید قفس
گر رضا الهی بر سر آن کو بگیر — تا غم عشقش شود رهبر و فریاد رس
گوش بر آواز باش تا شنوی از او — قافلهٔ عشق را بر ده صلای جرس
همره عشاق باش همنفس اهل دل — با سک این نفس دون هرزه مرو در هوس
گوی بمیدان فلک باز بتو ناظر است — مرو فرض و شان و را از بجولان فرس
محرم جانان توی باز ز افلاک کن — وا قف اسرار نیست در دو جهان جز تو کس
شب و سحر باش همره پیر مغان — بجود و شکر ده شو مست چو مستی عسس
چونکه بمردی رسی بر در او شو مقیم — کو صفت مستقیم باش و مشو بوالهوس
پند نمودن بجان بشنو و آگاه زی
گر دو جهان مرد را پند خرد مندلس
آمد و دل را ربود و فتنه گر شوخ کش — چهرهٔ زیبا نمود برد ز ما عقل و هوش
شاه حقیقت گرفت عالم دل را تمام — قلزم زخار عشق باز در آمد بجوش
از می توحید داد جام لبالب گرفت — دیده و دل از دست تا خورد چو امری بگوش
لمعهٔ نور قدیم تافت چو بر کاینات — آمده از شوق یار جمله جهان در خروش
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد — کز همه کاینات گشت بعالم خموش
عشق محبت چو کرد جا بدل اهل حق — گوش و دلش میشود محرم راز و سروش
مست انا الحق شود فانی مطلق شود — بر سر دار فنا هر که کند باده نوش
پیر مغان یک نظر چون بنمودن فلکند
داد بیکباره کی صبر و دل و عقل و هوش

نه ایک

۱۶۳۵

ندا میکند هر طرف میفروش — که امروز در هر که باید بهوش
بمیخانه آرند و مستش کنند — که تا حشر دیگر نیابد بهوش
بیک باده ساقی زکارش برد — که چون بحر عمان در آید بجوش
شود آگه از حال دل آن زمان — کند تا قیامت فغان و خروش
دلا یکدم از خواب بیدار شو — ز دست دلارام جامی بنوش
فشان دست همت بملک دو کون — بکنج رضا باش و منشین خموش
بحشر که محبوب عشاق را — دهد عرضه رخوبش باشی خموش
نمودن خدا را که آگاه باش
که ناگاه از یار آید سروش
ماییم که دشمنیم با خویش — بنهاده ره مخوف در پیش
با نفس خبیس جنگ داریم — زیرا که همیشه میزند نیش
از غمزهٔ چشم مست ساقی — داریم همیشه سینه ریش
ما در غم عشق آن دلارام — ببریده شدیم از کم و بیش
داریم ز ما سواش پرهیز — چون تیر از آن نهاده در کیش
کردیم ز غیر دوست توبه — یکباره بحق شدیم درویش
ساقی بحیات میفروشان — مستم کن و بیخبر ز خود و خویش
ز آن آب حیات جاودانی — بگذار سرا و جام در پیش
زد یک لب بر لب سبد جانم — برداز حجاب را خود از پیش
امید وصال یار ما را — کرده است فنا ربوده از خویش

مردانه براه عشق نه گام　　باش از همه سالکان فراپیش
زنهار مؤذن وفادار
مباش شکسته حال درویش

منم که محو شدم زآرزوی دیدارش　　هزار بار دهم جان به نیم گفتارش
مرا که عشق بیکباره کی بود از خود　　ز آه نیم شبش گرم گشت بازارش
چرا ز نرگس مستش ز خود فنا نشوم　　که گشت و زان جان و دل گرفتارش
چه ارجا زود دل چراغان نکند　　که یک کرشمه ترسانه کرد در کارش
بیار ساقی از آن می که بیخودی فن اوست　　بده که میشوم از جان و دل خریدارش
بریز بر دل بیچاره باده بی دربی　　چنانکه محو شود در دو کون آثارش
عجب ز خویش ملولم بیک نظر صنما　　مرا ز من بستان بکن بخود یارش
درین سراچه بجز شور شوق چیز دگر　　مده بمن که شوم دیده گرفتارش
بهوش باش مؤذن شوق باش و بگو
هزار شکر که گشتم ز جان طلبکارش

ای نا شده یکزمان فراموش　　بازآی که رفت از سرم هوش
بگشا لب و غارت دلم کن　　یک حرف بگو همه شدم گوش
یکباده که تا بخود نیایم　　از خویش کنم بکل فراموش
یک جرعه ز آب حیات جانهاست　　چون بحر محیط دل زند جوش
یک غمزه که جان رسید بر لب　　شد دل مجنون آن بر دوش
مطرب دستی که رفتم از دست　　آن زلف سیاه آن بناگوش

از شعله شوق گشتم آتش　　فانی شدم و خراب و بیهوش
عشق آمد و زد بجانم آتش　　برداشتم از میانه سرپوش
در بیهوشی اگر انا الحق　　گویم می باش رند سرپوش
زنهار مؤذن تا مزن دم
مباش شکسته حال خاموش

کرد شروع　　رفت دست از دل اصول و فروع
مهر رویش چو شد جهان آرا　　کرد از مشرق جمال طلوع
طرز عاشق کشی و طنازی　　یافت در ملک حسن یار شیوع
هر که را تیر غمزه اش بنواخت　　داد جان را و باز کرد رجوع
زندگانی بعشق دارد دل　　صنما نکته ایست بعد وقوع
دل بحر از غم تو شد بی تاب　　از بر آیت ز دیده رفت دموع
ای مؤذن کجو خوش از بن گفتار　　نور دل میکند ز دیده سطوع
همه شب با خیال او بیجوش
مطلب وصل را بوقت هجوع

ساقیا برخیز و روشن کن چراغ　　تا ببینم روی او را بی چراغ
درده آن پیمانه رهستان را　　تا شود روشن درونم چون چراغ
رو بمن کن تا بروید از دلم　　لاله سیراب مانند چراغ
ساز کن مطرب که تا دریا شوم　　برکنار افتد ز من صد شب چراغ
اول از رویش سخن سازم بیان　　تا کنم روشن بهر کوی چراغ

از خدنگ غمزه‌اش چون دم زدم   زخمش افزود
شد چو مست از بادهٔ خمر ادلم   شکر گفتم دیدم آیین چراغ
پس رسید از جانب دلبر پیام
شد موذن از نور روش صد چراغ
گفتمش رفت دلم گفت دروغ   نیست از دل اثری گفت دروغ
گفتمش دل ز من ببین   گفت خود هوش ز بی لاف دروغ
گفتمش تاب ندارم رحمی   گفت هش ای مزن لاف
گفتمش غمزه‌ات از کارم برد   مردم از بهر تو این بیت دروغ
گفت از ناوک من زنده شدی   مکر کم کن که خلاصی ز دروغ
هرچه کردی تو شمارم سندی   صد برابر بکش لب بدروغ
چون شدم واله و حیران گفتا
که زبانی تو موذن سه دروغ

هر که او گشت از جهان فارغ   شود از غیر حق چنان فارغ
که کند فکر دلبرش شب و روز   از تمام جهانیان فارغ
سوی میخانه‌ای تا بشود   دل و جان شده کی ز جهان فارغ
لمعهٔ نور حق چو بر دل و جان   فتدت میشوی ز جان فارغ
آفتاب جمال او دلدار   گرد دل را از این و آن فارغ
آنکه بر عرش دل برآمد و شد   از زمین و ز آسمان فارغ
و آنکه در راه عشق بی‌سر شد   شد ز غمهای بیکران فارغ

چون موذن

چون موذن هر آنکه شد عاشق   شد ز غمهای عاقلان فارغ

کسی که یافت ز تشریف عشق تاج شرف   همانست در دو جهان جمله کاینات صدف
ز اصل و فرع همه کاینات شد واقف   هر آنکه جام جهان بین گرفت اندر کف
غریق بحر محبت شود چو مردی   که گرد مجنون دل آرای عشق مصدف
ربود گوی ز میدان حریف سرمستی   که گشت سینه جانش ز تیر یار هدف
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل   که فکر یار نداد است عمر او بتلف
هر آنکه مست شد از باده‌های ربانی   اگر بهوش بیاید ور است حق بطرف
چو یافت دل نظری از جمال دلبر خویش   گرفت جوهر جان از اخلاص شد ز خزف
بغیر صاحب دل نیست واصل درگاه   قسم با حمد مرسل نجی شاه نجف
سحر که باز دهد ساغر بپای شوق
کند موذن دل‌داده صد هزار شعف

آنکه بر مهر روی تو صاف نموده‌ام ورق   داده محبت تو از مصحف روی تو این سبق
روز ازل بعشق تو زنده شده است جان من   طلعت وصال تو داده دل مرا رتق
قلزم بیکرانم و بادهٔ شوق بر زمم   بحر محیط بیکران کرده مرا حباب حق
اشرقنی وصاله ارقنی هواه   ان لم تنی بحبه تخلصنی من الفلق
شعشعه جمال او کرده دلم چو طور   دیده به جلال او داده کلیم را سبق
کرد چو جلوه از کرم یک نظری بممکنات   ضاء بنور وجهه ظلمت لیل دی و غسق
داده موذن تو جان در هوس لقای تو   گشت ز شوق آن لقا زردی روی او شفق

عیش مدام دارم از شوق یار عاشق | فارغ ز هر دو کونم از وصل یار عاشق
سرمست گشته جانم از باده های توحید | در بحر من نگنجم از ذوق یار عاشق
ای عاشق خدایی همراه باش با ما | کاندر حریم دلبر دل شد چو یار عاشق
امروز پادشاهی در ملک فقر چون ماه | هش ای که تا ببینی دیدار یار عاشق
سرتاپای شوقم از خویشتن بدوزم | پر شد دل از محبت شد بیقرار عاشق
دلدار زندانی کاندر او صدایی | بیدار کرد دل را شد لخت یار عاشق
هر شب ز نیمی جانان دل می‌شود معطر | خوش می‌وزد نسیمی از کوی یار عاشق
ای پادشاه خوبان بنواختی گدا را | شکرت چگونه گوید از صد هزار عا
شاها مؤذن از شوق بر لحظه می‌سراید | چون بلبل خوش الحان در نوبهار عا

ای عاشقان بیایید با او شوید دمساز
پر میکند ز گلها جیب و کنار عاشق

دلی که گشت ز آلایش دو عالم پاک | همان دلیست که گردید زنده لولاک
ز شور شوق اناالحق کسی شود واقف | که روی دل کند از گرد ماسوی الله پاک
کسی که از پی توفیق حق شود درست | گذارد او قدم صدق بر سر افلاک
چو شد بجام می معرفت دل انگور | از آن رسید باوج سپهر گردون تاک
به بحر عشق خدا هر که او شناور شد | نباشدش ز جفای سپهر گردان باک
از آن سرم بدو عالم فرو نمی‌آید | که بسته یار سرم را بگوشه فتراک
چه شکر گویمت ای ابر ای دل شده | که غیر مهر تو نبود مرا بسینه پاک
خوشم که کرده غمت سینه را نشانه تیر | تبارک الله از این غم که کرده دل را چاک

الداعی

ز شور عشق مؤذن بجز ناله زبان | با آرزوی وصال تو بر جهد از خاک
توی که از دل و جان و تنی بمن نزدیک | منم که از غم تو گشته‌ام ز مو باریک
توی که از تو منور شود همین دل من | منم که بی تو دمی گر زنم شوم تاریک
توی که ساز کنی کار من بهر دو جهان | منم که چون ز تو غافل شوم کنم تحریک
توی که راه نمودی مرا الشاه عرب | منم همان به پی ترک جاهل و تاجیک
توی که ملک وجود از ازل مسلم تست | منم که گشت مرا ملک بنده‌ای تملیک
توی که واحد بالذات و فرد یکتایی | منم که در ره عشقت روم بلا تشکیک
توئی که کرده مرا عشق تو ز خود فانی | منم که یار ندارد مرا ز خود تفکیک
براه عشق بیا مرد وار و باک مکن | اگرچه تار ره طنبور میشوی باریک

مؤذنا چو دهد یار ره بدرگاهت
بهوش باش که نتوان شدن بحق نزدیک

دوش آمد بر من یار سبک | گفتمش تا بلبی گفت سبک
همرهش رفتم و گفتم چه شود | که کنم جان بفدای تو سبک
گفت خاموش که وصل چو منی | نیست کس در خور آن نیست سبک
یار چون کرد قبولت بنهار | باادب زی که ادب نیست سبک
محرم خانه دلبر چو شوی | سر مکن فاش که سر نیست سبک
بدر صاحب دل روز نهار | دل بدست آر که دل نیست سبک
پاک بسپار با او خود از خود | دل با او ده بر او میر سبک
سر گرانم ز خمار الساقی | بده آن رطل گران از تو سبک

بدو بهانه ز خاکم بردار   بر بر آرام و قرارم تو بیک

بمؤذن نظری کن صنما

مگذارش ز غم خویش بیک

از شوق یار دایم در جوش باش ای دل   از غیر او همیشه خاموش باش ای دل
زان چشم مست فتان چون غمزه بر منی   از خویشتن فنا شو بیهوش باش ای دل
چون دلبرت بهمراه از خود نماند آگاه   زنهار با ادب باش سرپوش باش ای دل
دایم بذکر او باش تا صاف گردد دل   یارت چو رخ نماید با هوش باش ای دل
در دیده کش دمادم از خاک کوی دلبر   وقت سماع اسرار با گوش باش ای دل
مطرب ز نغمه سازی چون دم زند ز عرفان   از خود تمام بگذر با هوش باش ای دل

خوش وقت شد مؤذن از باده شبانه

ساقی دهد چو باده می نوش باش ای دل

ای لعل تو کرده غارت دل   گفتار تو حل جمله مشکل
سودای تو تمام عالم   مجنون تو صد هزار عاقل
در راه تو هر که گشت فانی   پی برد بسوی کعبه دل
هرگز نرسد بمنزل عشق   آن را که بماند پای در گل
تا کرده فدای او دو عالم   کی میتوان شد بعشق واصل
در راه محبت تو بسیار   گم گشت و نه برد روی منزل
جان دادم و عشق او خریدم   تا گرد مرا بخویش مایل
عارف چو رسد ببحر توحید   سازد عشقش تمام و کامل

۱۶۷

در وادی حیرتش دهد راه   زین سان شودش مراد حاصل
بپسند که مؤذن شکسته   گردیده فنا نگشته جاهل

باز اندر لامکان جا میکنم   مست جامم از که پروا میکنم
میشوم مست شراب ذوالجلال   خویش را در عشق رسوا میکنم
میشود طالع ز برج معرفت   آفتابم را تماشا میکنم
میزنم با عاشقان جام شراب   هر زمانی عزم بالا میکنم
جان خود را در محبت هر زمان   همدم افعال و اسما میکنم
از مقام جمع میگویم سخن   جای در فردوس اعلا میکنم
رو بصحرای دل خود کرده ام   سر الا را هم ز لا میکنم
از می توحید خوردم جرعه   بعد ازین شور و علالا میکنم
یک نظر چون میکند پیر مغان   هر زمان کار مسیحا میکنم

چون مؤذن خاک راه عاشقان

توتیای چشم بینا میکنم

بار عزم خلوت جان میکنم   آرزوی وصل جانان میکنم
از می توحید حق نوشیده ام   قطره را چون بحر عمان میکنم
رو بروشه چون دلم با روی یار   ذره را خورشید تابان میکنم
غرقه شد جانم بدریای وصال   عاشقان را بحر عرفان میکنم
غمزه ساقی زد و ستم می برد   تار زلفش رشته جان میکنم

بازمی بندم کمر در صدق عشق	هم چو مردان عزم میدان میکنم
چون خلیل الله از آتش چه غم	نار نمرودی گلستان میکنم
هر که دارد ذرهٔ مهر رخش	جان چو اسمعیل قربان میکنم
همچو مستان خدا با شور و شوق	مور جانم را سلیمان میکنم

عرش دل را چون مؤذن هر زمان
خالی از وسواس شیطان میکنم

سیمرغ فضای لامکانیم	مرغابی بحر بی نشانیم
از عالم عقل و حس برونیم	چون بلبل مست در فغانیم
لاهوتی محض و مست حقیم	سرخیل زمین و آسمانیم
شهباز ولایتیم حقا	با دلبر خویش هم زبانیم
دریای محیط چون زندم	چون موج بسوی او دوانیم
دل را بخدای خود سپردیم	ما آینهٔ شه جهانیم
اسرار حقایق و معارف	از ما بطلب که جمله آنیم
گلدستهٔ بوستان توحید	نوباوهٔ باغ کن فکانیم
با یار همیشه روبروییم	در پیش نگار جانفشانیم
شبها چو بطور همت آییم	از غیر خدای سرگرانیم
از شعلهٔ آتش محبت	در جوش چو بحر بیکرانیم

هشدار بحال ما مؤذن
ما آب حیات جاودانیم

سرمستم و مدهوش اما به نمیگویم	دلداده و بیهوشم اما به نمیگویم
تا کرد نوا دلدار آیین محبت را	سر تا بقدم گوشم اما به نمیگویم
اسرار دل خود را اظهار کی سازم	من مخزن سرپوشم اما به نمیگویم
از خویش شده فانی کردیده نجن باقی	هم نیشم و هم نوشم اما به نمیگویم
هم طالب و مطلوبم هم عاشق و معشوقم	هم محرم سرپوشم اما به نمیگویم
دربان در شاهم از حال دل آگاهم	چون بحر و در جوشم اما به نمیگویم
آداب شریعت را قانون طریقت را	میدانم و در جوشم اما به نمیگویم
که رند خراباتم که پیر مناجاتم	که باده نهان نوشم اما به نمیگویم
سالک بسویدایم پنهانم و پیدایم	از بوی تو بیهوشم اما به نمیگویم
زاهد برو از پیشم کز جرح نیندیشم	در شوق همین جوشم اما به نمیگویم

دریاب مؤذن ای رند خراباتی یار را
کان شاه همی بنوشم اما به نمیگویم

رخ تو بی نقاب می بینم	ذره ام کآفتاب می بینم
مست و مدهوش بادهٔ ازلم	جام را بی حجاب می بینم
سرخوش از شیوه های مخمورم	لب لعلش شراب می بینم
سر توحید می شود ظاهر	علم آن بی حجاب می بینم
چشم ساقی ببرده از ما هم	دل به پیشش کباب می بینم
زود یکدم ز پیش نظر	زآن خیالش بخواب می بینم
در تمنای او دل آب شده	عکس رویش در آب می بینم

صفت قامت و رخ و زلفش / هم در ام الکتاب می بینم

ای مؤذن هر آنکه در ره عشق
میرود من صواب می بینم

درآمد یار از در چون نرقصم / گرفتم تنگ در بر چون نرقصم
قد و بالا نمود آن سرو بالا / برآمد شور محشر چون نرقصم
اشعات جمالش پرتو انداخت / در و بام شد منور چون نرقصم
دل از شوق وصالش گرد ویران / ز بویش شد معطر چون نرقصم
تماشای گلستان جمالش / چو شد جان را میسر چون نرقصم
بحمد الله که در دریای توحید / دل و جان شد شناور چون
چو جام و باده را باهم بدیدیم / ازآن شد حال بهتر چون نرقصم
همه ذرات عالم در سماعند / ز شوق روی دلبر چون نرقصم
مؤذن بر در پیر خرابات / ز عرفان شد منور چون نرقصم

سحرگاهان ز بویش مست گردید
سرا زاد از افسر چون نرقصم

دل میجهدم هر دم در سینه نمیدانم / شید از خوش روی کرده نمیدانم
از گرمی خورشیدش دل گشته همه آتش / سینه شده زین آتش تفسیده نمیدانم
بگرفته دل و جان را اسرار غم عشقش / جز پرتو نور او در دیده نمیدانم
افکنده کمند زلف تا صید کند دل را / در گردن جان افکنده پیچیده نمیدانم
قانون محبت را چون کرد بنا محکم / از جمله شهیدانرا برچیده نمیدانم

از نظا

169

از نظاره آن دلبر جان داده خلایق را / صد غمزه محبان را بخشیده نمیدانم
بردست دلم را یار یکباره چنان از دست / سرتا بقدم جانم سابیده نمیدانم
از نازکی طبعش یارای نگاهی نیست / از یک نگه آن دلبر رنجیده نمیدانم
اسرار غم عشقش بگرفته دل و جان را / کز جمله خاص و عام ببریده نمیدانم

یاران وفای او بگرفته مؤذن را
زین بار دو صد چندان [illegible] نمیدانم

من عاشق جانانم میخانه نمیدانم / دریاکش رسوایم خمخانه نمیدانم
سودای سر زلفت بد داشت دلم را پا / من بسته زنجیرم دیوانه نمیدانم
دریای محبت را آورده دلم در موج / مستغرق دریایم دردانه نمیدانم
چون رشته گیسویش در گردن جان بسته / من بسته زنارم بتخانه نمیدانم
از ذوق نمیرقصم و ز شوق همچو شمع / من قلزم توحیدم کاشانه نمیدانم
ناصح سخن خود را بیهوده مکن تکرار / دل میرود از دستم افسانه نمیدانم
ای زاهد دل مرده از زهد چه افسرده / محرم نشدی هرگز فرزانه نمیدانم

دلدار مؤذن را خوش وعده وصلی داد
گفتا که تو از جانی بیگانه نمیدانم

درد را میجو که درمانت کنم / وصل را میجو که حیرانت کنم
علم اگر خواهی ببر از جهل نفس / تا بیک گفتار لقمانت کنم
زهد اگر خواهی بکن دل از دو کون / تا ز عشق خود سلیمانت کنم
گر تو یکدم رو بسوی جانان کنی / رو کنم سوی تو جانانت کنم

همچو ابراهیم مجو عشق ما   تا چو اسماعیل قربانت کنم
کعبهٔ دل را صفا ده بهر ما   تا بصد اعزاز مهمانت کنم
رز دل بی شور دایم میگریز   تا ز نور دل درخشانت کنم
ظلمت آب و گل ابراهیم زنی   در زمان خورشید تابانت کنم
گر دمی باشی تو در فرمان من   من دو گیتی را بفرمانت کنم
چون مؤذن دایما در رقص باش   گرمی توحید مستانت کنم

چون زنی خود را بدریا موجوار
غرقهٔ دریای عمانت کنم

رسید یار گرامی بیار ابراهیم   دریده پردهٔ صبرم بزار ابراهیم
ز دست یار بکن باده نوش و بیخود شو   ز شوق یار بشو بیقرار ابراهیم
سحر نسیم که از کوی دلربا آید   بیا و مست شو از بوی یار ابراهیم
بیا و پاک کن از گرد آرزو هردم   درون دل همگی از غبار ابراهیم
طریق راه خدا را همیشه طالب باش   که بی گمان کند مردکار ابراهیم
مده ز دست طریق شه خراسان را   بگوی ذکر خدا بی شمار ابراهیم
جدا مشو ز مؤذن بظاهر و باطن   بده باو دل و جان زینهار ابراهیم

مثل شدی تو برای برادران طریق
که این شود همه را کار و بار ابراهیم

شعلهٔ آتشین منم من نه منم نه من منم   بندهٔ باوسین منم من نه منم نه من منم
عارف با بصارتم عشق تو کرده غارتم   مقصد ماورین منم من نه منم نه من منم

۱۷۹

باده کش الهیم ذکر تو داده شاهیم   بلبل باغ دین منم من نه منم نه من منم
تاج لقاست بر سرم نور لقاست در برم   رهبر آن و این منم من نه منم نه من منم
اصل حروف مدغمم باد خدا است همدمم   سنبل و یاسمین منم من نه منم نه من منم
همره میم آدمم زنده شده بآن دمم   مرد ره یقین منم من نه منم نه من منم
پیرو شرع مصطفی مرد طریق مرتضی   عالم علم دین منم من نه منم نه من منم
صوفی خانقاه او زنده بیک نگاه او   درد دل امین منم من نه منم نه من منم
شمع ره محبتم ریخته مسرتم   همدم قاسمین منم من نه منم نه من منم

داده مؤذن ترا عشق نور زینت و ضیا
همره عاشقین منم من نه منم نه من منم

یار پیدا نمی شود چه کنم   قطره دریا نه میشود چه کنم
دل من برد و رفت کار از دست   چشم من وا نمیشود چکنم
سالها لاف عشق او زده ام   چون هویدا نمیشود چکنم
یافت دل چاشنی لعل لبش   جان شکرخا نمیشود چه کنم
همتم عزم کوی او دارد   سر من پا نمیشود چه کنم
خواهم از جهل وا رهم دو سه روز   عقل دانا نمیشود چه کنم
خواستم از غمش شوم پنهان   راز سرم وا نمیشود چه کنم
خواستم رخ چون زلفم بکدم   بخت من وا نمیشود چه کنم
با خودش گفتم آشنا سازم   چون بمن وا نمیشود چکنم
ای مؤذن بگیر دامن یار   یار بگز ما نه میشود چکنم

ما در دل و جان جز غم دلدار نداریم / وابستهٔ باوییم و بکس کار نداریم
از جنبش دریای محبت همه شوقیم / جز عشق و جنون گرمی بازار نداریم
عشق است که از آتش او سینه چو طور است / الحمد لله که جز این نار نداریم
ما طالب یاریم و بهر حال و بهر جا / عیشی بجز از لذت دیدار نداریم
پابستهٔ زنجیر سر زلف نگاریم / از دشمنی نفس دنی عار نداریم
مستغرق انوار جلالیم و جمالیم / جز ذکر انا الحق بسر دار نداریم
شهباز فضای ملکوتیم درین دور / دوری بجز از گرد سر یار نداریم
دریای محیطیم که چون موج برآیم / جز عالم توحید نمودار نداریم
خورسند باوییم که کلب سر کوییم / وابستهٔ باوییم جز او یار نداریم

ما سالک اطوار نمایندهٔ راهیم
صد حیف مؤذن که خریدار نداریم

مردانه ازین دیر مکافات گذشتیم / مستانه ازین سبع سموات گذشتیم
دیدیم که جز عشق خدا جلوه مکرات / صد شکر کزین فکر و خیالات گذشتیم
از پیروی نفس دنی پاک رهیدیم / شیرانه ازین فخر و مباهات گذشتیم
از سبحه و سجاده و طاعات ریایی / از شیخی و از کشف و کرامات گذشتیم
از زاهد و ملایی و از بحث و جدلش / از جملهٔ سؤالات و جوابات گذشتیم
در مدرسه بویی ز محبت نشنیدیم / مردانه ز دعوی سجلات گذشتیم
جز عشق و جنون طرفی نبردیم ز تقریر / باللذت عشق از همه لذات گذشتیم
مردانه باطوار دل خویش رسیدیم / از منزل نفس و مقالات گذشتیم

چون قطره

چون قطره بدریای محیط است بعالم (بحر حق) / پیوسته شدیم از همه حالات گذشتیم
دریاکش و سرمستیم سر از پای ندانیم / از میکده و کوی خرابات گذشتیم
در عالم توحید شده فانی مطلق / با یار نشستیم و ز طامات گذشتیم
صد شکر که مستغرق انوار جمالیم / طی کرده صفات و ز مرادات
از بنده‌گی پیر مغان آینه گشتیم / چون آینه از زنگ مجازات گذشتیم

گشتیم مؤذن بقوانین شریعت
مانند مؤذن ز محالات گذشتیم

همت ناکه جان و دل دادم / یار شد دولت خدادادم
بهر تو بود دین و ایمانم / نام تو بود ورد و اورادم
بتو نازم که دلبری فن توست / بر تو میرم بدو بفریادم
بس که شیرینی لبت دیدم / کوه کن بهر تو چو فرهادم
دلبرا بسته‌ام امید بتو / که کند یک نگاه هست آزادم
شادی از آنم که کلب کوی توام / سگ خود خوانده‌ای از آن شادم
خوش دلم زانکه مهر تو دارم / داد عشق تو عاقبت دادم
تا هوای تو در دلم افتاد / بوفای تو سخت بنیادم
گر مؤذن چو لاف بنده‌گیست / شکر کاندر دو کون آزادم

من ندانم طریق عشق ترا
این قدر بس که در غمت شادم

عمر تا [illegible] از زبان بفریبم / آشکارا نتوانم به نهان بفریبم

کبر بایش چو بدید هنبل و لطف نامم — طمع افتاد که شاید بعیان بفریبم

رفت و همراه خود آرش دل و دین — از پیش رفتم و گفتم که بجان بفریبم

آخر الامر بدیدم که زما مستغنی است — فکر کردم که بسودای جهان بفریبم

دل بیامد که از این وهم تفکر بکند — که منش از ره عرفان بزبان بفریبم

چاره این بود که عشقش ره ما او زند — بهتر آنست که من هم بنهان بفریبم

عاقبت دیدم و گفتم که دلم یافت خرا — گفت هی هی غلطی من دل از آن بفریبم

چاره در خاک شدن دیدم و گفتم بنهانت — کی توانش که باسباب جهان بفریبم

در گذشتم ز خود و نه فلک و عرش برین — که بتوحید خدای دو جهان بفریبم

ای مؤذن ره توحید همین است برو
بعد از این نتوانم که نهان بفریبم

غمزهٔ جادوی ترا دیده ام — کشتهٔ صهبای آن سبزه ام

برده خیالت دل و جان را تمام — جلوه نما جای تو در دیده ام

جز غم عشق تو نشد حاصلم — تا که جهان را همه گردیده ام

تا که نشد با تو دلم آشنا — عشق ترا بر همه بگزیده ام

بر سر کویت چو گرفتم مقام — این هنر از خویش پسندیده ام

باطنم از عشق تو شد مهربان — تا که ز مهر تو درخشیده ام

سوخت مرا آتش سودای تو — جز غم سودای تو نخریده ام

در ره عشق تو فنا گشته ام — جز گل توحید تو کی چیده ام

چون تو مرا خواستی ای شوخ من — راست بگویم که خوشت دیده ام

بی تو دمی

بی تو دمی زنده مؤذن مباد — خو بتو کرده است ترا دیده ام

رو بتو کرده ام فدات شوم — خو بتو کرده ام فدات شوم

یکزمان بی تو زنده نتوانم — پی بتو برده ام فدات شوم

لعل تو دیده ام دلم رفته — رخ تو دیده ام فدات شوم

تیر مژگان مرا بوصلت دوخت — غمزه کن بکش فدات شوم

همه شب آرزوی او دارم — راز گویم بتو فدات شوم

شوق هردم بمن شود همراه — گر تو یابم نظر فدات شوم

چشم دارم که چشم من باشی — جان توی دل توی فدات شوم

بچشان لذت مناجاتم — چشم گریان بده فدات شوم

بجودت فارغم کن از کونین — جز تو ناید بدل فدات شوم

رحم کن بر مؤذن مسکین — طلب بر توام فدات شوم

کجا دارم دمی من بی تو آرام — که در عشقم تو کردی بحر آشام

شکنج زلف را هر کس نمودی — برفت از خویشتن افتاد در دام

رهایی کی بیابد روز محشر — هر آنکو دیده باشد چشم بادام

ز بویت زنده میکردم خدا را — دهان بگشا و از لعلت بده کام

ز چشم مست ساقی در خروشم — از آن مستم نه از پیمانه و جام

بسی بودم مقیم اندر سر کوی — که این عشق جنون کرد بدنام

زخود فانی شدم اندر خرابات　　چو دیدم چهرهٔ ساقی گلفام
ره عشق خدا پایان ندارد　　نباشد عشق را آغاز و انجام
رموز عشق معشوقی و مستی　　ز ما او چی رسید آخر بانجام
کسی کو در طریق معرفت رفت　　خدا بخشید درد و عالم کرد انعام

مؤذن عیر عشق حق هی نیست
چو دانستی برو این است اسلام

مطرب با خبر تا سماع کنیم　　غیر دلدار را وداع کنیم
جدی کن که تا بوجد آییم　　چون شتر کف زنان سماع کنیم
چون زعشاق دم زنی بولکوی　　عاشق خیز تا سماع کنیم
ای مغنی تو هم ز بهر خدا　　ساز بردار تا سماع کنیم
یار بیدا چو شد زیا بنشین　　ناز شوق لقا سماع کنیم
ساقی باده نوش پیمان ده　　چون بمجلس رسد سماع کنیم
باده نوشیم و باده پیماییم　　همه با یکدگر سماع کنیم
روی از قامتش سخن گوییم　　پیش سرو قدش سماع کنیم
تاوکش چون خدنگ غمزه زند　　دل هدف میشود سماع کنیم
طاق ابروش چون شود محراب　　در نماز چنان سماع کنیم
پشت پایی زنیم بر دنیا　　صوفیانه بهم سماع کنیم
نیز همچون سماع باعث وصل　　دم بدم بی ریا سماع کنیم
راه عرفان چو حق کرامت کرد　　شکرگویان ز دل سماع کنیم
بلغنی

۱۷۳

بکفش جز بیاد او نزنیم　　او چو با ماست زان سماع کنیم
این بود معنی سماع بدان　　ما سوی را ز دل وداع کنیم

ای مؤذن غنیمت است حیات
باش مردانه تا سماع کنیم

ما مست و خراب و بیقراریم　　سودای چشم پر خماریم
از خویش فنا و با خداییم　　بر مرکب شوق خویش سواریم
بر قامت او همیشه مفتون　　چون لعل لبش شراب خواریم
بر چهرهٔ او شدیم شیدا　　سرگشتهٔ زلف تابداریم
جویای نگار خود شب و روز　　با آنکه همیشه با نگاریم
چون غمزهٔ او کمان کشاید　　آماج به تیر آبداریم
کردیم وداع خویشتن را　　این همت که مرد کاروباریم
بستیم بیاد او دل و جان　　با دلبر خود همیشه یاریم
در پیش رخش نماز کردیم　　در شهر امام بیقراریم
دیدیم که جمله مکر و حیلهاست　　جز عشق ره دگر نداریم
عشق است که مرده زنده سازد　　ما زنده بعشق او نگاریم

مانند مؤذن از سر صدق
اندر ره عشق استواریم

هنوز از غمزهٔ آن چشم جادو در پریشانم　　ولیکن یاد وصلش هر زمان دارد بسامانم
هنوزم میکشد دل جانب آن لعل میگونش　　ولی طاقت ندارم دیدنش را بس حیرانم

بگفتا جان فدا کن گر لقاهم را طلبکاری — نکردم رو ز او آن جان فدا کش بس پشیمانم
جنون با من شده همراه و در عشقش شدم رسوا — ز چنانی بعشقش هر زمان دست و گریبانم
دمی با یاد او جمعم دمی در بند زلفش [illegible] — که از زلفش شوم کافر که از رویش مسلمانم
مرا هر لحظه میگوید بیا [illegible] — توکل بر خدا کردم بشستم دست از جانم
رخش را دید چشمم گفت این [illegible] — بگفتم هوشدارا ای دل که شد دلدار مهمانم
عفاک الله بهای [illegible] — مبارکباد دلدار را اکنون مرد میدانم

مؤذن ام مرا این گفتگو خاموش شو بنشین
که ما را یار آن باشد که گوید عبد سلطانم

ای خواجه مگو که ما کیانیم — هشدار که ما الهیانیم
در بحر محیط غوطه خورده — این است که ما الهیانیم
گشتیم بحق فنای مطلق — دیدیم که ما الهیانیم
دیدیم یکی بهر دو عالم — زین بود که ما الهیانیم
دائم نگران او شب و روز — زین روشن که ما الهیانیم
چون در ره عشق کشته گشتیم — گفتیم که ما الهیانیم
در وادی شوق پا نهادیم — سرمست می الهیانیم
عارف بحقیقت الحقایق — واقف ز سر الهیانیم
در کشور بیخودی شب و روز — حیران شده الهیانیم

از فقر کسی است ای مؤذن
خوش باش که ما الهیانیم

ما بی

ما بی سر و پا بیابان الستیم — از خویش بریدیم و بدلدار نشستیم
از روز ازل رند خرابات نشینیم — این است که ما عاشق دیوانه و مستیم
دیدیم بگو نیز یکی واحد بالذات — آتش بدو بینی و خیالات زدستیم
اندر دل ما بارش ور و زمقیم است — میخانه نشینیم و دلارام پرستیم
در عشق و جنون شهره و اهل جنونیم — زنار ببستیم و زنجیر گسستیم
دادیم عنان را بکف عشق رسیدیم — در بتکده سر حلقه احرار شدستیم
در وادی توحید قدم تا که نهادیم — از دست بدادیم دل و توبه شکستیم
در حضرت دلدار بحق جای گرفتیم — در شرع نبی واقف اسرار الستیم
از نار محبت همگی شعله شوقیم — فریاد انا النار بگو نیز زدستیم

خوش باش مؤذن که طریق ره عرفان
از شاه گرفتیم و بر یار خود ستیم

ایصوفیان ایصوفیان من صاف را صاف کنم — ایعاشقان ایعاشقان من قطره را دریا کنم
ایغافلان ایغافلان دادم شما را این امان — تا از ره اخلاصتان من با شما سودا کنم
دیوانگان دیوانگان با هوش بید این زمان — دلدار آمد پیکمان من یار تان پیدا کنم
ایساقیان ایساقیان من شیشه را بشکسته ام — پیمانه را چون بشکنم پیمانه را صهبا کنم
ایدلبران ایدلبران در عشق بینام جهان — کز آرزوی آن لقا خویش را سودا کنم
ایحاجیان ایحاجیان اندک بحج سر کرات — خواهم که غواصی کنم این بار دریا تا کنم
ایمطربان ایمطربان با چنگ و نی افغان کنید — تا پیده زلف عنبرین تا شور و غوغا کنم
ایعارفان ایعارفان با من همه همره شوید — تا با شما همره شوم خود را باو دانا کنم

قد تو بیان فتح تو بیان چشمی جمالدین بیان   اندر کون و مکان آمد که سر را پا کنم
ای زاهدان ای زاهدان خواهم مسلمانان کنم   حرف محبت در میان آرم که تا شیدا کنم
بیچارگان بیچارگان با عاشقان همدل شوید   دل خانه خاص وی است گوید که در دل جا کنم

ساقی شوذن را بگو خالی نما خرگاه را
کو دل با گوید ترا من در لقا یکتا کنم

ای ناخدا ای ناخدا کشتی بدریا رانده‌ام   بهر خدا رو کن بمن با خویشتن درمانده‌ام
ای همنمای ای همنما در راه تنها گشته‌ام   بیچاره میخانه را اگر راه حق وا مانده‌ام
مشکل گشا مشکل گشا این عقده بگشا از کرم   بیدار کن بخت مرا از عشق کن دل زنده‌ام
ابدالها ابدالها از جرعه بستان مرا   با خویشتن کن آشنا کز خود بسی شرمنده‌ام
ای ساقی مه چهره ما بر ده خطت دل ارجا   از مصحف رخسار تو این نکته‌ها را خوانده‌ام
دارم امید یک نظر از لطف تو ای نور بصر   از یک نگاهت میرسد تا عرش اعظم خنده‌ام
آندم که از عشقت زدم از حال خود کردم   صد بار گفتم مرحبا از طالع فرخنده‌ام
ای مطرب خوش خوان با گر این غزل شد دلربا   دایم بگو باد از بابا یاد او دل زنده‌ام

مسکین شوذن دم مزن دلدار دارد رو بمن
این فضل او بهتر چه من دیدم بس درمانده‌ام

چون کوی زاهدان محبت بودم   کردند ملایک همه یکباره سجودم
از عشق چو بر خواست ندای لمن الملک   در مملکت فقر شهنشاه شهودم
چون در ازل افتاد بدل تخم محبت   با مهر تو در بستر امید غنودم
هر کس ز رهی روی دل آورد بسویم   چون بو قلمون ... هر دم برنگی بنمودم

زانوار

زانوار حقیقت چو دلم گشت منور   زنگ از دل اجبار چو آیینه زدودم
قانون محبت ز ازل گشت چو محکم   عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم
تا روی تو دیدم بدو عالم نظرم نیست   دایم ز برای تو بود آه و سرودم

بالجمله ازل گشت چو همرنگ شوذن
در کسوت هر قطره بصد رنگ نمودم

ای شه ابرار چونت یافتم   ای سرو سردار چونت یافتم
عاشقم کردی و رخ کردی نهان   در سر بازار چونت یافتم
با کمال غفلت و جهل و عمی   عالم الاسرار چونت یافتم
ای بدل نزدیک وای از دیده دور   یا اولوا الابصار چونت یافتم
روشنایی از تو دارد جان و دل   در شبان تار چونت یافتم
در خرابات مغان می خورده مست   مست در اسحار چونت یافتم
ای ز پیدایی نهان در چشمها   در دل خونبار چونت یافتم
جستمت در کعبه و در سومنات   در بر خمار چونت یافتم
دوش میدیدم خیالت را بخواب   در دل بیدار چونت یافتم
نور رویت عقلها را خیره کرد   قابض الانوار چونت یافتم
در ره عشقت نماند از من اثر   ماحی الآثار چونت یافتم
آتش عشقت دل و جان را بسوخت   قابل با نار چونت یافتم
هر که گرد انکار عشقت ثبت شد   قامع الکفار چونت یافتم
چون شوذن آب گشتم در ...   مجری الانهار چونت یافتم

باد روبت کنم سمن بخشم　　چون ترا بینم انجمن بخشم
چون رسد بوی یوسفم بمشام　　همچو یعقوب پیرهن بخشم
باغ دل چون ز عشق گردد سبز　　بلبلان را همه چمن بخشم
جام دل چون پر شود روشن　　روشنیها بدین بدن بخشم
یار چون رو نهد بخانهٔ دل　　صحن گیتی باهرمن بخشم
با سیدی که رو نهد غم عشق　　غم عالم بخویشتن بخشم
چونکه از ما و من بری شده‌ام　　عیش دنیا بما و من بخشم
هر که با ما بدی کند بجهان　　ره شاه ذو المنن بخشم
نیم شب یار چون شود پیدا　　جان با بهر یک سخن بخشم
مطربا آتشم بزن بدرون　　دل بآن زلف پرشکن بخشم
چون شوذن فنا شوم در عشق
آبرویی به نسترن بخشم

ما اصل حروف مفردانیم　　فیاض اصول جامعانیم
از اسفل سافلین رهیده　　فتاح طلسم عالیانیم
از ماست صفای چار ارکان　　حلال قیود مشکلانیم
کردیم باصل خویش پیوند　　وارسته ز خویش وارهانیم
در کثرت اگرچه گشته پیدا　　ما وحدت صرف رحمانیم
از نقش جهنه ار چه رخ نموده　　سیاح جبال و شامخانیم
در بحر شهود گشته فانی　　وز شوق نجوم ثاقبانیم

مانند

۱۷۶

مانند کواکبیم سیار　　هرچند قرین تابانیم
غربت زده ایم گرچه یکچند　　شهباز فضای وارداتیم
تا وعدهٔ وصل داده دلدار　　در جوش قدوم آسمانیم
هشدار شوذن تا نزنی دم
ما کم ز تمام کائنانیم

محو جمال یاریم ما بیدلان حیران　　کز خود خبر نداریم نه دل نه دین نه سامان
از غیر یار رسته با یار خود نشسته　　در بر تمام عالم بستیم همچو مردان
بحر محیط توحید آید چو در تلاطم　　ما موج آن محیطیم ما جسم و او چو جان
ما شاهباز قدسیم مرغان باغ انسیم　　از آشیان پریده داریم میل آنجان
ما عارفان شاهیم بر اوج عشق ماهیم　　هستیم از ره صدق مولای شاه مردان
گر تو حریف مایی از خود قدم برون نه　　مردانه رو بما کن ماییم مرد میدان
دل را بما چو دادی در یاد حق فتادی　　شد جان و دل منور در شاهراه عرفان
از یاد دلبر خویش یکدم مباش غافل　　دل میشود فسرده از غیر ذکر یزدان
شبها بطور همت موسی صفت قدم نه　　تا در کنار آید آن جان جان جانان
چون شد شوذن یاران ز عشق دلبر　　اندر میان عشاق مردانه کرد جولان
گر طالب لقایید ای طالبان حق بین
با او برقص آیید چون بلبلان مستان

شدم سرگشته دلبر چه دلبر جان دوران　　شدم حیران ابروش چه ابرو چون مه تابان
مسلمانان بفریادم چه سازم از غم عشقش　　شدم شیدای گیسوش چه گیسو شحنهٔ ایمان

بیا زاهد مکن منعم ز عشق و شور و مستی — چه مستی مستی کآرد مرا در وصل جاویدان
بدو چشم فتانش شدم مشهور در عالم — چه عالم عالم وحدت چه وحدت وحدت جانان
همینم آرزو باشد که گردم خاک کوی او — چه کو کوی دلارا رو چه رو رخساره جانان
بپای عشق خویش سودا بگو با یار بی‌پروا — که گردیدم ترا بنده چه بنده بنده فرمان

مؤذن آرزو دارد که گردد خاک درگاهش
چه درگه درگه جانان که باشد جای سرمستان

هست امید از آن یار که در سر و علن — بصلاح آرد و نفس بد اماره من
نظری چون سوی این خسته حیران فکند — بنوازد که برآرد دم توحید زدن
دل و جان پیش خدا بر بکن ایثار اینجا — چون نثار خویش نمود بر سر و جان از بدن
چون توانی که بوصلش برسی در دنیا — جهد کن تا که کشی باده از دردی دن
هر که او سوی خدا رفت و محبت ورزید — واجبش گشت بعشق ره توحید زدن
بس عجیبست که در دایره عشق و طلب — خویش افکندن و از بیم بلا ترسیدن
حاملی گر دل و جان پیش رخ یار عزیز — به حقیقت بود از راه خدا ترسیدن

گر مؤذن نکند گریه ز هجر غم دوست
آیدش نوبت دیدار دم خندیدن

مرا بگیر ز من دلبر یگانه من — که سد من شده این نفس بی‌بهانه من
بجذبه دل دیوانه مرا بنواز — که تا ابد شنوی نغمه ترانه من
سحر بیاد نوای ز دم شدم مدهوش — فتاد شورش و غوغا میان خانه من
بعشق آن بت عیار شد دلم زنده — چنانکه در دو جهان فاش شد فسانه من

بیا

بیا بیا که زمانی ز غم بیاسائیم — که جز وصال تو نبود دگر بهانه من
ز لف و خال تو شد آن زمان دلم تاراج — که باغبان ازل میفشاند دانه من
رهائی تو جان یافت بجان نو شوق — که از فلک گذرد آه عاشقانه من

بطوف میکده آمد مؤذن از مسجد
که بود مست و خراب از می شبانه من

زنده شد دل از ندای صوفیان — جان فدای صحبت‌های صوفیان
زنگ از دل میزداید هر زمان — چون رسد بر دل صدای صوفیان
شیوه محبوبشان برده ز دست — خوش نماید زان صدای صوفیان
مطربان هر یک بآواز حزین — می سرایند از برای صوفیان
دل منور میشود چون آفتاب — از محبت در وفای صوفیان
در ره توحید هر کو مرد شد — گشت صافی از صفای صوفیان
صید شد در راه حق آن نیکبخت — کو شد از جان خاک پای صوفیان
گر ره تحقیق میخواهی دلا — چنگ زن اندر ولای صوفیان
بلبلان وقت سحر در گلستان — نغمه سازند از برای صوفیان

ای مؤذن خویش را مردانه وار
کن مقیم اندر سرای صوفیان

آن دلربای کیست خدا را که شد عیان — کرد ید حل ز دیدنش اسرار عاشقان
آن نام کیست تا که مذکور میشود — کز بهر استماع گشود است گوش جان
آن شهسوار کیست که بر قلب میزند — هر لحظه صید او شده دلهای بیدلان

روزی برابر گشت نمود از آفتاب / آن آفتاب کیست که شد ظل او جهان
آن سرو ناز کیست خرامان بهر طرف / کاندر رهش فتاده دل پیر و هم جوان
این دل بپای او در قدمش جان نثار کن / کز نور مقدمش دل و جان گشت جان جان
مست خدا برآنکه در امید وصل او / شوق لقاش دیده من کرده در فشان
سبوح گو چو گشت علم شد عزیز هیچ / قدوسیان بر رمز نیابند زو نشان
از ذوق یار زنده جاوید شد دلم / آید بشارتی بدل یار هر زمان
از آه عاشقانه موذن بهر دو کون / افکنده شور در طلب شاه بی نشان

خوش وقت آنکه از پی او رفت مردوار
رند رهوای او رود از رای غیب دان

بداغ غم عشقش نهان کردن توان نتوان / زبان بی نشان با نشان دادن توان نتوان
شهید عشق او شوان به تیغ او شدن کشته / ولی حرفی حسن او بیان کردن توان
بنور او منور شو بکوشش باش دل زنده / بکوی او زمانی تهی کردن توان نتوان
چو مستان صد جامی بنوش از باده توحید / که یکدم زنده بی توحید بودن توان نتوان
بده انصاف ای عاقل که نتوان بود از وی فکر / وهم از لذتی بیدار او دادن توان نتوان
باوصاف خداوندی شود انسان بحق واصل / کسی باوصاف او وصل بحق بودن توان نتوان
مصفی کن بیادش هر نقش آینه دل را / که غیر از یاد او در اصفا دادن توان نتوان

موذن شد بیار خویش هم رنگ فنا از خود
بجز فانی شدن هم رنگ او بودن توان نتوان

خوش آن ساعت که آن سرو خرامان / نهد پا بر سرم کاید بسامان

مرا از من

مرا از من بگیرد تا نماند / ز من نام و نشان پیدا و پنهان
خوشا وقتی که گردم همزبانش / خوش آندم چون نشیند جان بجانان
چو کم گردد که ساقی با صراحی / درآید از درم چون ماه تابان
بجنباند مغنی تار طنبور / بیاید یار سرمست و غزلخوان
شود چون مجلس آرا صوت مطرب / برقص آید ازو ساقی دوران
چه خوش باشد که از آن چشم جادو / کند یک غمزه در کار حریفان
بیندازد در ایشان شور و غوغا / دهد هندوستان را باد و بیلان
ز سوز دلبری اظهار سازد / شوند از خویشتن بیهوش مستان
هر آنکو سر نهد بر پای ساقی / شود محو لقا گردد ز خاصان

موذن را بجز چند رفته از خویش
بکنج میکده نه سر نه سامان

نا مرا رسوا نسازی در جهان بیدلان / کی رهی ایم تجلی اندر میان عاشقان
نا مرا فانی نسازی گر کنی در من نظر / نا مرا بی سر نسازی چون سرافرازم بسر
نا مرا بیخود نسازی که بخود آیم دمی / کی توانم بود یکدم در میان بیخودان
گر نه تو بیخود و خوابم داری هشیار کن / من کجا مستی کنم اندر میان سالکان
گر مرا از من بگیری چون شود حال کن / چون رهم از کفر و ایمان دم زنم پیش عارفان
گر نه رم کنی آن عشوه پرشور را / من کجا همره توانم بود با پیر مغان
گر نه بر فتراک بستی سرم رشوه کن / اینچنین که چشم دانا و رند خورده دان
گر بهمراهی کنی با من توای شکوک / چون توانم بیخودانه رفت در دیر مغان

دم بدم از لذت شوق لقایت بزنم   چون شود آن نعره الفقر فخری در جهان
لاف عشق و عاشقی فلک شود در کون و مکان   ای مؤذن با خدا باش و مترس از این و آن

چون زدی دست ولا در مصطفی و آل او
ای مؤذن غم مخور رکنی است مردان نشان

آمد صنم بکاشانهٔ من   بنمود رخ و بخواست شیون
بیدار شدم ز خواب گفتم   آن کیست که میزند مرا فن
گفتا که منم ز جا خیز بیدار   گفتم چه خوش است بنده ات کن
گفتم که دلم شراب خواهد   گفتا که دهم بوجه احسن
گفتم چه شود شوم فدایت   گفتا که منم چو جان و تو تن
از معنی این کلام جانسوز   پرسیدم و گفت البکا کن
گفتا که منم چو خود تو ذره   این هستی تو فناست در من
از یک نظرم تمام عالم   دارند وجود جان و هم تن
دریای محیطم و تو قطره   عالم همه قطره و تویی ظن
این است کلام عارفانه   این است طریق شاه ذوالمنن
این است حدیث باده و جام   مردان همه مست دردی آن
این است که ساقی شکرلب   جانها همه را ربوده از تن
این است که این دو چشم جادو   برداست قرار مرد و هم زن
این بود که برز گل نموداند   عشاق تمام جیب و دامن
این بود طریق راه توحید   زاهد شده ناامید ازین فن

این بو

١٧٩

این بود که مطرب خوش الحان   افکند فغان بطرف گلشن
این بود سماع وجد صوفی   زین کرد فغان و شور و شیون
خوش میروی ای مؤذن مست   با پیر مغان هزار احسن

جز شرع نبی مسوی الهی
جز راه خدا به نیم ارزن

هر زمان با یار نشین ای مؤذن دم مزن   هر زمان صد عشوه می بین ای مؤذن دم مزن
از کفش می نوش شراب و باز میل بر جهان   چون شدی فانی ز حق بین ای مؤذن دم مزن
در جهان بیخودی از راه بردار این حجاب   شو فدا این است آیین ای مؤذن دم مزن
سر بنه در راه جانان هر زمان مست مدام   عشق را این است تحسین ای مؤذن دم مزن
دلبر چون پرده بردارد دهد راحت بجود   باش از اصحاب تمکین ای مؤذن دم مزن
چون ترا پاک از تو بستاند بگوید شد قبول   هر زمان میگویی آیین ای مؤذن دم مزن
بعد از آن میباش در شور و علالا مرو برشت   کوری ناید بدین ای مؤذن دم مزن

اگر بباده توحید دل کنی روشن   ز بندگان درت میشود جم و بهمن
اگر بصدق نهی رو باستانهٔ او   کند خدا ز تو کوتاه دست اهرمن
اگر بغیر خدا دل دهی یقین میدان   که نزد اهل محبت تو کمتری از زن
اگر شوی به حقیقت معطر از بویش   رسد ترا اگر زنی طعنها بمشک ختن
بیار همره همرنگ باش زنده باو   که این بود سخن مصر و بوی پیراهن
غریب چند نشینی درین سرای غرور   برآ ز خویش چرا ای اسیر و حبس بدن

ز دل تر از نشانی نیز ز اهل دل خبری … چنین که بیخبری کن برای خود شیون
هنوز تا نفسی میزنی غنیمت دان … فرو نشان شرری را که گرده روشن
سحر بیاد دلارام خود بزن آهی … بر نیم ناله سلاسل زهای خود بشکن
بهوش آی و برآور سری ز خواب گران … که یار حاضر و بابست در انجمن
فغان که بیخبری از وصال دوست … بکن فدا دو جهان نزد وصل یار کهن

چو عندلیب مؤذن سحر بناله درای
که یک نگاه کند گلخن ترا گلشن

آن کوکب که پیدا شد برخیز نگاهی کن … دل واله و شیدا شد برخیز و نگاهی کن
بنمود جمال از غیب آنکه لب جان یاران … دل ده تماشا کن برخیز و نگاهی کن
آن ساقی سرمستان آمد قدمی درد … بیداد دل ازجا شد برخیز و نگاهی کن
از غمزه او سرمست و ز سرو قدش لبسم … القامت رعنا را برخیز نگاهی کن
چون رخ بنمود آن ماه دل رفت ز جا ناگاه … آن دلبر یکتا را برخیز و نگاهی کن
آن غمزه جادو را آن پیچش گیسو را … از زلف چلیپا را برخیز و نگاهی کن
آن طاق دو ابرو را آن ساعد و بازو را … آن مقصد اقصی را برخیز و نگاهی کن
آن ساقی جانها را آن جام مصفی را … آن قدس معلا را برخیز و نگاهی کن
آن مطرب خوش نغمه از یاد آور جانان را … غارت گر دلها را برخیز و نگاهی کن

همراه مؤذن شو زنهار مشو غافل
آن عالم معنی را برخیز و نگاهی کن

دلا مؤذن سحری با جوانی کن … بلطف میکده آ چهره ارغوانی کن

الهی

اگر صراحی و پیمانه ات نداد مراد … بپای خم بنشین مستی و کامرانی کن
بشارتی که صبا آورد مرور زها … اسیر طره گیسو شو و دعاخوانی کن
بزن بزلف دوتا چنگ اعتصام و تبرز … ز خویش باش فارغ که کاردانی کن
چو یار رخ بنماید به بزمگاه شهود … به بحر معرفت آ حل بر معانی
در آن زمان که می از شیشه یار بستانی … فدای یار شو و میل قربانی
اگر هوای وصال افتدت بسر یارا … همیشه واقف احوال باش و پاسبانی
اگر ز آتش عشقت بجان فتد شرری … بیا و قطع نظر ز آب زندگانی کن
سحر ز باده توحید باش اندر جوش … چو خم باده و از عجز سرگرانی کن

چو بلبلان خوش آواز با مؤذن مست
سخن سرای آغاز درفشانی کن

ای مهر رویت تابنده بر جان … وی طاق ابرویت محراب ایمان
از تاب مهرت دل مانده در تاب … از یک نگاهت دایم در افغان
عشق تو درمان درمان هر درد … ای درد ما را گشته تو درمان
هر جا دویدم غیرت ندیدم … در راه عشقت گشتم پریشان
گشت از جمالت عالم منور … هر تار مویت پیوسته در جان
بهر تو کردم ترک دو عالم … ای هر دو عالم از تو بسامان
هرگز مبادا جان بی تو یکدم … هم از تو یابد دل ذوق عرفان
آن را که وصلت دارد از خاک … گردد منور چون خور درخشان
مسکین مؤذن در بحر توحید … افگند خود را تا گشت حیران

اندر شبی در کلبه‌ام آن دلبر دلداده کان / گفتا کجایی گو بمن گفتم کسی افتاده کان
گفتا اگر عاشق شوی از خویشتن فارغ شوی / دیدار را لایق شوی گر دیده از آزاده کان
گر جرعه از جام ما نوشی چو مستان خدا / ساقی ترا همره کند با زمزمه و اساده کان
گفتم ندارم دلبری غیر از تو امید دیگری / گفتا که هستی این زمان از جمله پاینده کان
چون فانی مطلق شوی با عاشقان ملحق شوی / چون با لطف حق شوی کامل شوی از زنده کان
دل را نهادم در کفش تا جان فدا شد ... / بستم کمر در خدمتش همره شدم با بنده کان
شیون کنید ای اهل دل آن ... / افکنده تا در ... کان
شادی کنید ای عاشقان کآن دلبر کوی ... / گفتا مؤذن شو فدا همراه شو با سالکان

ای غمت زار دار درویشان / برده عشقت قرار درویشان
روز و شب بر در تو خوار شده / این بود کار و بار درویشان
همه دل به یاد رو بستن / هست دایم شعار درویشان
حسن تو گاه جلوه آغازی / برده هوش و قرار درویشان
هر کجا عشق افکند سایه / بود آسجی دثار درویشان
همه دم با تو راز دل گفتن / هست دایم مدار درویشان
هر که یک لحظه بی تو زد نفسی / کی بود در شمار درویشان
میشود وقت نام تو بردن / هر دو عالم نثار درویشان
شاه مردان که مقصد دو جهان است / اوست بیشک حصار درویشان
هر که جز راه او گزید رهی / هست آن زه فرار درویشان

ایضاً

۱۸۱

دیدمش سر راه پرسیدم / که بود در راه دار درویشان
گفتمش چیستی بیان فرما / گفت هستم نگار درویشان
گفتمش جان فدا کنم چه شود / گفت این است کار درویشان
ای مؤذن طریق حق این است
شیر یزدان است یار درویشان

در آمد ماه تابان از در من / سحر بربود دل را از بر من
بدریای جمالش غوطه خوردم / که بگذشت آب حیوان از سر من
خدنگ غمزه زد از گوشه چشم / که گلشن شد از آن خاکستر من
تبسمهای بی در بی که مردم / ز لعلش گشت روشن اختر من
نوازشهای معشوقانه کز شوق / ز عشرت شد لبالب ساغر من
نگاهی کرد بر من از سر لطف / که گردون شد برغبت چاکر من
شنیدم چشم او جادوی دلهاست / چو دیدم گشت آخر باور من
بحمد الله که آن قد دلارا / ز راه راستی شد یاور من
چرا با خود ننازم تا قیامت / که گشته پور زهرا دلبر من
بیا مطرب بجان دستی بچنگ آر / که بنهاده شه افسر بر سر من
برقص آ ای مغنی مجلس آرا / که دولت گشت آخر همسر من
مرا از عشق نوری دیده در دل / که گردید روشن آذر من
چنان دل را زجمالش گشت معمور / خرابی کی پذیرد عامل من
بحمد الله مؤذن گر زره صدق / بحق گردید مونس کافر من

ای ز نور تو کن فکان روشن   وز جمال تو لامکان روشن
از صفای رخ دل آرایت   دل شیدای عاشقان روشن
شده از پیچ و تاب گیسویت   شب یلدای بیدلان روشن
ای منور ز طلعتت دو جهان   وی ز تو جان عارفان روشن
طایر سدره یعنی روح قدس   ز تو گردید آشیان روشن
توی آن نور قاهر لامع   ز تو گردید چشم جان روشن
همه ارض و سما و عرش برین   از تو گردید همچنان روشن
توی آن اسم اعظم جامع   که ز نام تو شد زبان روشن
ز تو دارد دل آرزوی وصال   ای ز وصل تو جسم و جان روشن
عقل کل گشته محو دید ذاتت   وز جمال تو شاهدان روشن
کس نبرده است پی بحضرت تو   ای ز پیدایت نهان روشن
تا که افتد قبول حضرت تو   ای ز نور روح قابلان روشن
من ندانم چیی کیی چه کسی   کز تو گردید جان جان روشن
هست کنم بجودی بهار کباد   که ز وصلش شدم جهان روشن
برخیزان میزنم بهار کجاد   که بجود میکنم روان روشن
که کند آفتاب از قلمم   کسب نور و کند جهان روشن
ای مغنی برقص آی از تو   شده آواز مطربان روشن
همه بانگ کرده یاد خدا   پای کوبان کنیم جان روشن
کوری چشم منکران حسود   همه باشیم جاودان روشن

تا مؤذن

تا مؤذن فدای راه تو شد   شد از او قلب رهروان روشن

در آمد از درم آن یار خوش خو   بگفتا ای بیدل مسکین دلت کو
بگفتم جان فدای تیر نازت   به پیش نشست ال از خویشتن جو
بهر دو عالم دین و دلی بود   بغارت بردی و گویی که برگو
مرا غیر از تو ابتدا دگر نیست   شوم گر تا قیامت در تک و پو
همینستم آرزو باشد که گویم   دهی یک ساغرم اندر لب جو
بیا برگو که از عاشق چه دیدی   که باشد داد جاروب بابان او
بگفتا از اشتیاق حالم   نیاری تاب اگر گویم کنی رو
یک غمزه کشم بود تو نابود   کشم چرانستاند رحش مو
کند گر جامی ساقی زجودش
مؤذن میشود باباریم رو

ایدل خبری ز آنکه پیش من غافل کو   ور نه بر آن دلبر زین قصه مشکل کو
گر آتش سودا بجان من حیران خوشت   گر دست بشد کارم بطرف لب ساحل کو
جانا به شدم ساقی یک جام دگر کن   مگذار مرا هشیار با ما سخن از دل کو
دیوانه و شیدا ایم در رقص و تماشایم   با زاهد و با ملا حال من بیدل کو
با واعظ شهر امروز بر کوی صدیث   گر ذوق و صفا داری با ما سخن از دل کو
از چرخ تو سماع ما اندر ملأ اعلی   رفتاده لبی غوغا با زاهد غافل کو
از خاتم وجود او مقبول جهان گشتم   با منکر این معنی از جاهل بیل کو

رسوای جهان گشتم جانا ز غم عشقت / دیوانه مؤذن را لطفی کن و عاقل کن

یار آمد بر ما رندان هو / دل ربود از بر ما رندان هو
برد از ما دل و آرام و قرار / برهیدیم از این زندان هو
طاق ابروش قبله جان / در نمازیم چو ابدالان هو
همیکداریم ز عشقش شب و روز / شکر ریزیم ز نامردان هو
ناتوانی نکنی ترک شراب / بر شما باد سیه مستان هو
عشق رو کرده بسوی دل ما / دیگر از ما مطلب سامان هو
در نگارخانه ابروی نگار / خوش نشسته است بلای ایلخان هو
یار افکند بصلا در آفاق / لب به بندید سهی سروان هو
هر که را کرد نوازش عشق / گشت او زنده جاویدان هو
آنکه شد خاک در پیر مغان / گوی بربود از این میدان هو
و آنکه با زاهد بی بهره نشست / گشت از راه خدا حیران هو
هر که شد منکر مردان خدا / گشت او نادم و سرگردان هو
عشق چون پیروی آل عباست / که همین است ره مردان هو
چون مؤذن ز دو عالم رو تافت
هر که شد همنفس رندان هو

سبحان من تقدس عن کل ما سواه / ذرات جملگی شده بر وحدتش گواه
نعم الوکیل لیس کمثله وصفت / ذاتش بود منزه از ادراک و اشتباه
[illegible]

۱۸۳۶ آن خالقی که عاشق مسکین از او / محو لقای خویش نموده بیک نگاه
ای بیخبر ز لذت و دردش چه مانده / از خواهش طبیعت خود سرنگون نگاه
هر شب بجهل و مکر مست خود پسند کند / کو تائبی که پاک نمایمش از گناه
کو طالبی که رو بسوی درگاه ما کند / از ما سوی گریزد آید به پیشگاه
کو عاشقی که از سر مستی و سوز و شوق / گردد بما انیس و شود همنشین ماه
کو گمرهی درین دل اشک سر وفا / آید بعجز و ناله که تا آرمش براه
کو مفلسی که حاتمی خود عیان کنم / گردانمش غنی که شود صاحب کلاه
پیدردای مؤذن سرگشته ز چه تو / باشی اسیر نفس و هوا بارخ سیاه
الا الله ار بگویی از صدق شور و شوق / بزداید از دلت همگی زنگ لا اله

شوق لقا بدرگاه و بیگاه / آتش فکنده در جان آگاه
آنانکه کردند منزل بکویت / گشتند مدهوش انی انا الله
محو لقا شد عین بقا شد / آنکس که گردید فانی فی الله
مست و خرابم ای جان جانان / تا کی تغافل کو لی مع الله
گفتم که کردم جان را فدایت / گفتا که گشتی من کان لله
گفتم چه چاره ای دوست بی تو / گفتا که میکش آه سحرگاه
آیا چه سازم با نفس بدکیش / از جرم و عصیان استغفر الله
دارد مؤذن امید وصلت
یارب که گردد مقبول درگاه

زمین خلوت جان لا اله الا الله … جان روح روان لا اله الا الله
چو عاشقان سرانداز تا بعقد … بساز ورد زبان لا اله الا الله
چو بلبلان خوش الحان بصد هزار زبان … نوا کن از دل و جان لا اله الا الله
طریقه ره مردان حق بگیر و بگو … مثال مشفقان لا اله الا الله
شهادت همه کرد بیان عالم قدس … همین کشید بیان لا اله الا الله
بشرع احمد و قول علی عالی قدر … شفیع اهل جهان لا اله الا الله
ز شر نفس بیابی امان اگر گوید … باشکار و نهان لا اله الا الله
بسر عالم توحید ره توانی برد … اگر کنی تو بیان لا اله الا الله

امید هست [illegible] ذاکر وقت دادن جان
برآید از زبان لا اله الا الله

بگو بزاهد افسرده دل که ای برده … بعشق کوش و محبت که تا شوی زنده
ز نور روی ساقی درون منور کن … که حسن دلبر خود در تو گشته پرده
جمال چهره جانان ز بسکه شد ظاهر … چو آفتاب کسی تاب از آن نیاورده
چو یوسف تو برآید عزیز مصر شوی … بمصر دل گذری گر شود دل آزرده
چو بحر جوش زند دیده موج بندارد … غریق بحر شو و بگذار از سراپرده
حباب‌ها چو از بندر سر کند آب … چو سایه محو شود خور برآید از پرده
اشعه لمعات جمال اگند لدار … چو نافه جمله ذرات کون شد بنده
طریقه ره توحید عارفی دارد … که چون شود آن سرشته دلش زنده
سلوک راه خدا را از او بیاموزد … بسوی چشمه حیوان کسی که پی برده

بگن

۱۸۴

کیست آنکه میکند از روز جام نگاه … دل منور میشود چون آفتاب از آن نگاه
ز محبت ذکر با کو با بمستان دم زده … گرمی توحید در رقصند اهل خانقاه
هر طرف مستان لا یعقل فتاده بیخبر … آن یکی در وجد دست افشان و این در آه آه
آن یکی در جوش چون بحر محیط از ذوق … آن یکی سر و صدا کرده جان و دل گواه
هر یکی از معرفت افکنده بر بالای عرش … طمطراق لی مع الله برده این بارگاه
داده داد بندگی هر یک ز شرع مصطفی … در طریق مرتضی با بهره دو کرده براه
هر شب از یاد حیات قدس محبوب ازل … خانه دل را منور کرده بهر پادشاه
نقش او در زیر پا افکنده ناداده مراد … بر بساط جاهد و ابی شده مقبول اله

ای منور تن برد این شیرمردان شو مقیم
تا نظر یابی از ایشان آورند در پناه

مایم ز خویش گشته آگاه … مستیم و خراب الله الله
رندیم و شراب خوار و بی باک … شاهیم چه شاه الله الله
ما یار شهیم اگر بدانی … بازیم چه باز الله الله
ما هر و شا هراه عشقیم … راهی و چه راه الله الله
شد فتح بنام ما خرابات … فتحی و چه [illegible]
ز شوق به پیرهن نگنجیم … شوقی و چه شوق الله الله
در بحر فنا خوریم غوطه … بحری و چه بحر الله الله
شوری است ز عشق بر سر ما … شوری و چه شور الله الله
زد نار محبتش زبانه … ناری و چه نار الله الله

ازنور رخش شدم منور   نوری وچه نور الله الله

قربانی یار شد هوذن
یاری وچه یار الله الله

ای سالک رهرو دل آگاه   سو مست لقا بگو که الله
وز ذکر درون بکن منور   از سوز درون بگو که الله
ای نسخه نامه الهی   از خویش برآ بگو که الله
در ذات فتوح آر تو یابند   در باز کن و بگو که الله
بر اوج وجود آفتابی   از پرده برآ بگو که الله
چون ذات قدیم لایزالی   بگزیده ترا بگو که الله
چون بحر درآی در تلاطم   موجی بزن و بگو که الله
تو یوسف مصر با عزیزی   از چاه برآ بگو که الله
در هر نفسی بصد عبارت   پیدا و نهان بگو که الله
دارای وجود خویشتن باش   پیدا و نهان بگو که الله

از نفس خلاص شو هوذن
از صدق بیا بگو که الله

ای طالب کعبه حقیقت برگوی که الله الله   وی باخبر از ره طریقت برگوی که الله الله
مطلوب [illegible] جان و دل خویش [illegible]   خود را به سلطان کوی بسپار برگوی که الله الله
ای آب حیات جاودانی ای میوه باغ زندگانی   خوش باش بموسم جوانی برگوی که الله الله
ای کشتی بحر محبت وی نسخه نامه مودت   رفت لقوا خطاب حضرت برگوی که الله الله

[illegible]

بکلیم مشنیدن شور عود عامی با تن همه سرور نوا   چون مسکن تو شود سویدا برگوی که الله الله
این نفس خسیس را زبون کن اخلاق صفات او نکو کن   از منظر عشق سر برون کن برگوی که الله الله
دریای محیط چون برآید موج وان موج ز راز [illegible]   ای اوج برآمدی تو بر اوج برگوی که الله الله
مطلوب زمین کن که نی عالم همه جسم و تو جانی   مقصود زمین و آسمانی برگوی که الله الله

هشدار هوذن دل افگار گفتم تو ناظر است دلدار
محروم نه ز دیدن یار برگوی که الله الله

بیا که یار همی خواهد از دل آگاه   ز روی صدق و یقین لا اله الا الله
بیا که حضرت قدوس کبریای ازل   سرشته قلب تو از لا اله الا الله
همان دمی که بعیسی دمید شد زنده   دمید از دل تو لا اله الا الله
اگر چو موسی عمران بدو عصا خواهی   همین دهد بکفت لا اله الا الله
اگر نگین سلیمان و تاج جم خواهی   همی رسد بتو از لا اله الا الله
شوی بجمله پیغمبران همین همراه   اگر مدد کندت لا اله الا الله
ز نور احمد مرسل دلت شود آگاه   که همرهی کندت لا اله الا الله
توان رسید بقرب علی عالی قدر   اگر رسد بدلت لا اله الا الله
شود ز نور دلت جمله کن فکان روشن   اگر صفا دهدت لا اله الا الله
خلاص گشت هوذن ز دست نفس خسیس   که کرد ورد زبان لا اله الا الله

زغیب الغیب جانم گشت آگاه   بپای شوق رفتم تا در شاه
ز جمع الجمع ناآگاه گشتم   فنای مطلقم بد بود در راه

دل دل را کشیدم از معانی — ز شوق الشوق آمد شب سحرگاه
بذوق الذوق از لعلش چشیدم — بقا بعد از بقا آمد بناگاه
بعین العین دیدم روی خویش — ز صدق الصدق شد مقبول درگاه
بکشف الکشف دیدم آنچه دیدم — شدم محرم بقول لی مع الله
ز سر السر چنان از خویش رفتم — که آن حالت نداند غیر الله
چو در بحر حقیقت غوطه خوردم — برآمد یوسف جان از تک چاه
بحمد الله که از توفیق یزدان — بقانون شریعت رفتم این راه
حمودی گرچه عاشق بود و بیتاب — ز رسوایی بیفتاده در افواه

ز قول احمد عالی اعلی
بشد جان و دلش مقبول درگاه

عشق را طالبیم پروانه — زین سبب والهیم و دیوانه
[illegible] بجو دیم و سرکشیم — پیش او عاقلیم و فرزانه
غیر مهرش بدل نگاشته ایم — بهر او میر و هم مستانه
چاشنی بخش ما ز لعل لبش — شمع او را شدیم پروانه
بسته دل پیش طاق ابرویش — در سجودیم پیش جانانه
تا که کردیم ترک عزت و جاه — گشته از خویش و خلق بیگانه
هست در کیش عشق یار بها — جز محبت تمام افسانه
رو بشارت بده به بخت بلند — که بیار خودیم همخانه
بهر دو عالمم سرم فرو ناید — که بغیر از آستانه جانانه

بیا جانم

١٨٦

پاکبازیم در سرای وجود — لاف عشقش زدیم پاکانه
بحر توحید چونکه موج زند — بحر را ما دریم دردانه

ای حمودی مشو ز یار جدا
باش دایم میان بتخانه

آن بی نهایت را ببین کاندر نهایت آمده — آن بی بدایت را ببین کاندر بدایت آمده
آن بی نشان را خوش ببین کاندر نشان پیدا شده — آن شوخ بی پروا نگر چون با محبت آمده
اندر ره پرورا ببین در ذره چون ظاهر شده — آن شاهد شیرین نگر چون با حقیقت آمده
آن جان جانان را ببین با عاشقان همره شده — اندر بر دلداده گان چون با بشارت آمده
آن چشم جادو را ببین غارتگر دلها شده — آن لعل میگون را نگر چون با لطافت آمده
آن طاق ابرو را ببین محراب اهل دل شده — آن خال هندو را نگر چون با ملاحت آمده
آن بحر بی پایان ببین در قطره چون پیدا شده — با قطره چون همره شده اندر صدف آمده
لاف انا الحق زن بده بحر زنخ چون فانی ساخته — آن قطره را بنگر ببین چون [illegible] آمده
آن شاه خوبان را ببین چون با گدایان یار شده — با ناز و استغنا نگر چون با مروت آمده
آن خوی بجو را ببین الفقد موزون را ببین — آن سرو لبستان را نگر چون با فتوت آمده
آن خاتم دوران ببین چون در خرابات آمده — با بلبلان همدل شده خوش با شجاعت آمده

ساقی حمودی بلکه خالی نما خرگاه را
شه سوی خلوت میرود دست محبت آمده

ای بحر بقا از خبری هست بگویم یا نه — با عشق رهگذری هست بگویم یا نه
کنف در گوشش دل اسرار که در خیل ملک — به نهفت و زدیش دست بگویم یا نه

چشم مستش که چنان شیوه مستانه نمود   شرح آن شیوه آمست بگویم با نه
کرد غارت دل و دین او و نبود کس روا   بچه سان رفت دل از دست بگویم با نه
دید انس گوروان را شده از خود بیخود   چون شدم در بر او پیش بگویم با نه
نیم شب جلوه کنان آمد و بنواخت مرا   شرح آن حال که بگذشت بگویم با نه
لاابالی شد و مجنون و سراسیمه و مست   حال آن عاشق سرمست بگویم با نه
گفتمش عهد کن و بر سر خاکم بگذار   رفت و آن عهد که بشکست بگویم با نه

ای مؤذن بره عشق چو آیی خوش باش
که دست را اثری هست بگویم با نه

رفتیم براه عشق بسم الله   گشتیم بشاه عشق بسم الله
چون خواست که غمزه اش زند ناوک   گفتیم بشاه عشق بسم الله
رو کرد با و جنون شود الله   رفتیم به پناه عشق بسم الله
در روز ازل چو کرد او جلوه   مائیم گواه عشق بسم الله
افتاد بدل شعاع انوارش   از چهره ماه عشق بسم الله
دل بر بر من بدانست آرامی   گردیم براه عشق بسم الله
بربود دل و نکرد پروایی   ناکرده نگاه عشق بسم الله
مطرب بنواز چونکه گردم من   آهنگ براه عشق بسم الله

شد غرقه بحر دل مؤذن
آمد به پناه عشق بسم الله

دلا بوقت سحر روی کن بدین درگاه   ز روی صدق بگو لا اله الا الله

سلامت

١٨٧

بیا و دست دلی آوردی سوز درون   بنوبه کوش زمانی برآر ناله آه
بخاطر آر طمع را و سبزواری کن   ز کرده های بد خویشتن شو آگاه
بحال خود نظری کن که چون شود حالت   که بس غریبی و حیران و راه زن در راه
بروز حشر که از قول و از عمل پرسند   بگو که چون بود حالت برابر شاه
نه همدمی که غمم خود با او توانی گفت   نه مونسی که درآرد دمی ترا به پناه
یقین که مطلب یار از تو قلب سلیم   دلی که پاک و مصفی بود ز زنگ گناه
بغیر این ره دیگر مدان بحق خدا   که خبث آه تجانی بحق بجز این راه
چو کودکان بدی مال بیاری شیطان   فریب نفس نما شد ترا کند گمراه
مشو بقول شیاطین انس و جان مغرور   ترا کند زحق دور و افکند بچاه
مگر کلام الهی لشد ترا باور   که همنشین بکسی شو که سازدت آگاه
فغان که بیخبری این صحبت   که گفته بکجا صاحب جناب روح الله
که هر که دیدن او بیت   بگیر دامن او دست از و مکن کوتاه
کسی که عیب و آزار مردمش کار است   مخور فریب صلاح که کنند چاه
هنوز تا نفسی میزنی بکن فکری   برای مردن و زادی که باشد

مؤذنا بنو بود این سخن مشو غافل
که گفتمت سخن خوب کردمت آگاه

دل شد طلبکار الحمد لله   شد تا بر یار الحمد لله
این عشاق آتش خن جارا   گشتیم خریدار الحمد لله
مستانه رفتیم خاک در دوست   شد کحل ابصار الحمد لله

دلبر ربوده دل ازبرمن   کشته هوادار الحمدلله
سودای زلفش تا در سر افتاد   سر با فت سر دار الحمدلله
تا چشم جادوش دل ازجا برد   شد مست و بیمار الحمدلله
عکس جمالش چون بر دل افتاد   دل رفت از کار الحمدلله
تا شد مؤذن چبا بعشقت   جان گشت هشیار الحمدلله

دادش کف عشق جام بیابی
چون بود نادار الحمدلله

لذت زنده کی بدان بالله   قیمت بنده کی بدان بالله
شرف مجمع تقرب رد   از پراکنده کی بدان بالله
نور ده عشق و خرمن خس را   روز جو شعله کی بدان بالله
برق زن بر هیاکل توحید   صنع تابنده کی بدان بالله
گو ره باش و بگذر ز عالم   ننگ شرمنده کی بدان بالله
موسقی دار ذکر حق حق گو   علم خواننده کی بدان بالله

چون مؤذن درد آن رفتد دجو
فیض چو بنده که بدان بالله

چیست معنی وحدت لا اله الا الله   کیست قایل گر نه لا اله الا الله
سر نه چه از فرمان زاهد اچه بلی   می شد از ازل قسمت لا اله الا الله
درد چکنم دارم خزینه دل   نیست همچنین لا اله الا الله
از لباس هستی رو پاک دار ای مؤذن   این اجو باکسوت لا اله الا الله

١٨٨

نور باش نفرت جستی کاغب عاشق   کوزه به چنین شوکت لا اله الا الله
الحمد دم تبعیت با خسر نزار گشت   نیست همچنین لذت لا اله الا الله
لامکان که جای من بود در جهان چه میسازم   قطع شد رحمت لا اله الا الله
مشکلات عالم عشق میکند آسان   فخر ازاد فخر ثروت لا اله الا الله
چون مؤذن الطوطی در فراز عرش بگو   پر بخیال با حالت لا اله الا الله

نیست جز خدا ظاهر لا اله الا هو   اوست غالب وقاهر لا اله الا هو
معجزات چشمش بین مرده را زنیم   کرچه پر بود ساحر لا اله الا هو
واسن جمالش را قدر نقص کی نخلد   کر جهان شود کافر لا اله الا هو
زاهد به پیر مغان سخره سکنی گوم در کش   اوست طیب وطاهر لا اله الا هو
بنده گان رهانیم جز جهان نفس و غل   اوست طن ع ظاهر لا اله الا هو
تار زلف لیب نیست بلکه رشته نور نیت   قید عاشق عاجز لا اله الا هو
لا اله الا هو در مقام محبت   احول کن ناظر لا اله الا هو
دین عاشقانش را خلق اگر مسلم نیست   آری در شود نادر لا اله الا هو
آوخ از دل مسکین سر را امتحان کند   اوست خالق و فاطر لا اله الا هو
ذات لطف عبارت آئینه وشفقت ترکیب   اوست طلعت باهر لا اله الا هو
نقد عشق بر دش در چهار سوق فنا   شد بخشش جان بر لا اله الا هو
شکر انه از دوش جان بر مطلع ده   گیت جز عشق در لا اله الا هو
کام جان عاشق را شکر قیا بجکید   گر بود بغم صابر لا اله الا هو

از آن ... پیوسته بوسیم خاک ...
که ... یم دم فرحت بود
... ز ... جدی که بیدار ... رود
... نه ... ب ... اربابه
حول ... و ... ل
... عاشق و دل ... باشند ...
... ان سوی درد ... نه بنده ...

مرده و فتح طوطی خوش گو ولای علی
منتکار رهبر فاجر لا اله الا هو

ای دل غمزده من یا علی بگو یاهو   اورست و شکر من یا علی بگو یاهو
گاه دل بود که جان گاه این دو گرانمایه آن   اورست و رهبر من یا علی بگو یاهو
خاک مقدم آنکه کیمیای تحریر است   زورست هم چنبر من یا علی بگو یاهو
از فلک معلاییم و ز ملک مبراییم   اورست چو نکه بر من یا علی بگو یاهو
در فراز تخت حسب شاه صاحب الامریم   اورست چون امیر من یا علی بگو یاهو
غیر علی نمی بیند جز خدا نمی داند   دیده بصیر من یا علی بگو یاهو
یاد از فارغست از من مشاته التوبه   دل گرفته سفیر من یا علی بگو یاهو
جان شکار قهار است آه از تاتی و تنی   لب بسته شیر من یا علی بگو یاهو
ارکان قدر ماوراهرای آن بکن   کج زفت تیر من یا علی بگو یاهو
داور کبیر من سرور قدیر من   شبیر شبیر من یا علی بگو یاهو
عقده دل طوطی باشد بدست مولا حل
اورست چون خبیر من یا علی بگو یاهو

یا هو یا من هو لا اله الا هو   یا من لیس الا هو لا اله الا هو
زد عارف و سالک نیست غیر او مالک   غیر هو الهالک لا اله الا هو
هو تام و هو کامل هو هر او و هو واصل   غیره هو الباطل لا اله الا هو
هو وجود اطلاقی ما جرعه جام ز هو ساقی   ما فناد هو باقی لا اله الا هو
هو ست سبد خطرات هو ست نقش او اکبر   هو ست نقطه وحدت لا اله الا هو

هو مز

هو منزه از هر عیب هو مقدس از هر ریب   هو ست سر غیب الغیب لا اله الا هو
هو امام ربانی هو ولی سبحانی   هو علی فردانی لا اله الا هو
هو دل عشاق است هو ذوق مشتاق است
هو علی شتاق است لا اله الا هو

نگارم جشن کرده پاک کنه همواره عشق خدا یاد

۱۹۰

اگر دیدار بنماید شب عید | زدا مش شوم سرسار هیچ
چو ساقی گردم آن یار خونخو | بیک ساغر کنم مستی نمایی
اگر زاهد کند از عشق منعم | دهم جامش که تا مجنون آید
مرا دیوانه دارد شور عشقش | نیارم من ز درد او رهایی
بجان پاک حاتم گذر او | شود آن مبکنه حاجت روایی
بیار بدش که مستانه جویم | از و درد درونم را شفایی

ای دل خبری ز ماندار | پیدا است که مثل ما نداری
در سینه طپیدنت عجب نیست | از یار اگر جفا نداری
بر چهره من دو دیدنت چشب | ای اشک تو کربلا نداری
دلش را جلوه دیدار کرده | ز شوق دلربا چون بیقراری
شده همرنگ یار جانی خویش | فنا فی مطلق او را گشته ساری
ز دست دلربا نوشیده جامی | نبوده هرگزش دیگر خماری
منور کرده از روی دلارام | فضای عالم دل را شراری
شود آن رفته از خود در خرابات | چو آورده بکف زلف نگاری

شده بدنام و رسوا در ره عشق
نخیده هیچ بر خود اعتباری

سرمست جام وحدتم الله مولانا علی | از خویشتن در حیرتم الله مولانا علی
دارم هوای دلربا اندر شکل گشت | اندر محبت رهنما الله مولانا علی

مستیم از دیدار او خوشبوی از گلزار او — پر نور از انوار او الله مولانا علی
شاه خفیف او بود بر شریعت او بود — بر طریقت او بود الله مولانا علی
کرده مشکل‌ها عیان بنموده سر راعیان — بی پرده طی توان الله مولانا علی
لی در سر راه خدا چون اوست دایم با خدا — بر گوی از صدق و صفا الله مولانا علی
علم محمد را در است باب شبیر شبیر است — خلق جهان را رهبر است الله مولانا علی
چون نفس خاص مصطفی است یکسر زمان اخی حق است — گوید کسی کاهل وفاست الله مولانا علی
زاهد بیا چشمی بمال منکر مشو بشنو مقال — فهمی بکن تا کی جدال الله مولانا علی
تا رفته در راه وفا تا دیده خوان صفا — بر گو مکن انکار ما الله مولانا علی
دل را جاده بگز مان گر نفس کردی در امان — ورد زبان کن بیگمان الله مولانا علی

کردی مؤذن پیروی افعال و قول مولوی
زین نکته‌های معنوی الله مولانا علی

مست و خرابم بلتی — خسته شرابم بلتی
عشقت بجان زد آتشی — در تب و تابم بلتی
کرده محبت دلربا — سینه کبابم بلتی
از فکرت ای سرو روان — بی خورد و خوابم بلتی
هر که که یادش کرده‌ام — داده جوابم بلتی
عشق خدای ذو المنن — کرده خرابم بلتی
بر روی آن دریای ژرف — هم چون حبابم بلتی
از هر دو عالم فارغم — داده ثوابم بلتی

شبها زشوق

۱۹۱

شبها ز شوق روی او — نابرده خوابم بلتی
از غیرت عشق تو من — اندر تفم بلتی
از وعده دیدار تو — در اضطرابم بلتی

خورده مؤذن شبها
زان می نابم بلتی

شده مجنون دلم ز آوازی — که از آن کرده طرفه پروازی
می پرد هر زمان بعالم قدس — دل دیوانه همچو شهبازی
شده از دست لاابالی و مست — چون شنیده از آن لبان رازی
دین و دل داده و ز خود رفته — چون بدیده کرشمه و نازی
سر ام طور و جان شده موسی — رفته بر طور بهر سر بازی
دلبرم کرده دل ربابیه — چون بدیده طریق جانبازی
ای مغنی به شش و می — که بکن باز نغمه پردازی
همچو بلبل سخن سرایی کن — تا که جان را بوجد اندازی
باز صوفی خانقاه وجود — میکند زین غزل سراندازی

ای مؤذن بپا که عالم دل
شده گلشن ز سمع آوازی

ملک الملوک فقرم شواهد معانی — بگرفته کی قطار القضات یار جانی
شده ام ساده دلبر همه شوق بی نشانی — که سخن همین سرایم بزبان بی زبانی
من و آن نگار رعنا که گرفته ملک دل را — که ز خود خبر ندارم ز رموز لن ترانی

شده ام غریق دریا که نیم دمی جدا — که ز خود نشان نیابم ز نشان بی نشانی

گفتمش میا که گشتم بانگ بر من زد که هی — دل که بردی باز پس ده بانگ بر من زد که هی
گفتمش جان فدای خاک کویت کرده ام — گوشه ابرو نمود و بانگ بر من زد که هی
سینه ام مجروح و دل بیدرد و جان در اضطراب — تیر مژگان زد بجان و بانگ بر من زد که هی
عشق او در دل نهفتم تا نگردد آشکار — یک نگه سوی هم فکند و بانگ بر من زد که هی
از حد شد غمزه گفتم سینه شد سوراخها — چون بدیدم خانه اش بانگ بر من زد که هی
آرزوی عنبرین گیسوی مشکین داشتم — بر گشودم لب محلی بانگ بر من زد که هی
شب چو من بیخودی ار پریشان کرده بود — ناگهان برقع گشود و بانگ بر من زد که هی
با صبا بنوشتم رازی نهم اندر میان — لب گزید از روی مهر و بانگ بر من زد که هی
جانم گردن بخوبان گفتمش بس دلرباست — اندر آغوشم کشید و بانگ بر من زد که هی
چاشنی لعل جان بخشش ز کارم برده بود — بار لب بر لب نهاد و بانگ بر من زد که هی

ای تو در آن بیخودی تا کی ملکی راز آشکار
گفتمش دارم سخنها بانگ بر من زد که هی

محروم بجدایا یا از شوق لقا ای هی — دانی نگهم با کیست در روی شما ای هی
از شوق تو در جوشم از بوی تو بیهوشم — از رنگ تلخت جانا دل تنگ جا ای هی
جان دادم خوشحالم چون چنگ بهر نالم — با حسن قضای دوست دادیم رضا ای هی
چون تو بنواز دیم با مهر تو خو کردیم — با غیر تو دلدارا کردیم قفا ای هی
شادم که شد کویم روی تو بود سویم — بنگر که چه میگویم هی هی بجدا ای هی

۱۹۳

دریای محیطم من در بحر غریقم من — مضمون دقیقم من گفتم بشما ای هی
جانم بتو خورسند است دل ام بتو پیوند است — این نکته مرا پند است از روی صفا ای هی
موسی ام در طورم بیدارم و مستورم — از شیدو زیاد دورم ای اهل وفا ای هی
عیسی ام بر چرخم چون چرخ همی چرخم — اندر ره عشق او گردیده فنا ای هی
در عشق سلیمانم مستغرق عرفانم — چون یافتم این دولت از شاه رضا ای هی
از جانی وجودت گفتم که ز کانم ده — بردا شت نقاب از خود گفتا که گدا ای هی

دلدار مشو ذاتی را چون براه وجود بنمود
هر ساعت و هر لحظه ایستاده بپای هی

سحر ساقی بدستم داد جامی — دلم را برد گر نمی ماند نامی
چنان بربود دل را از کف من — که دل را بعد از این با سلامی
عجب مدهوش گشتم از خیالش — چو کردم آرزوی لب بیامی
از آن لب گو شفای درد دلهاست — بشارت باشد ابد کلامی
چه خوش می بود ای دل برده از ما — اگر می بود وصلت را دوامی
مقامی نیست بالاتر ز عشقت — تعالی الله زهی عالی مقامی
چنانش یافتم با خویش دمساز — که بی بحثم بجود سودای جامی
مبارک بادش از بند خرابی — که دل بسته بیار خوش خرامی

خوش آن دلداده از خویش رفته
که باشد در ره عشقش قوامی

شده از باده توحید حق مست — چه نوشیده است [illegible] گرامی

مشوذن خوب کردی ترک عالم   که در کارش نمی بینم نظامی
بشرع احمد و قانون حیدر
بکش از نفس کجرو انتقامی

بیا که آمده دل را غمت بمهمانی   شده مسیح آو ملک دل را بسامانی
قسم بعشق تو کز من نمانده هیچ اثر   بهر رهی تو کز خوبش کشته ام دانی
کنون ز شوق تو هر لحظه میزنم ناوک   چو غمزه دست گریبان با مسلمانی
به پادشاهی کونین سر فرو نارم   از آنکه ملک محبت مرا است ارزانی
چو زد محیط دلم موج از تلاطم عشق   بصد کرشمه کنم ناز بر سلیمانی
بپای پیر مغان میروم ره توحید   از آن رسد که زنم لاف از خدادانی
بیا بمیکده همراه پیر باده فروش   که تا خوری ز کفش باده های پنهانی
اگر ز خویش برآیی دمی شوم محرم   بعاکفان خرابات عشق یزدانی
اگر رسد بدلت پرتوی ز عشق اول   شود مشام دلت مست بوی رحمانی
ز عرش تا بثری جلوه دهد نمایش   دل از زمان که شود مست جام سبحانی
ز باده های بهائی مشوذن سرمست   چو بلبلان خوش الحان کند غزلخوانی
مشوذنا سخن عشق چون رسد بدلت
خموش باش و مکن دعوی سلمانی

دلیست پیر میکده آمد لب ربی   کاهل دلی نهاد بنای عمارتی
خوش منظری رفیع همایون که میکند   از فیض طور موسی عمران روایتی
گفتم کجاست این ره و اینجا چه منزل است   گفتا که هست قاصر از و هر عبارتی
این بقعه

۱۹۳

این بقعه مبارکه و کوی دلبر است   دیر مغان و منزل پیر با بصارتی
این منظر و نظر که سلطان دین پناه است   شاهی که عشق باشد از وی طراوتی
است خضر ز خاک در او لطیفه ایست   فردوس از حریم جنابش کنایتی
راه علی عالی اعلی است همو شدا   لیکن بحر بی کرانه ندارد نهایتی
هر عاشقی که برد در این بقعه جای کرد   کردش خدای از دم عیسی عنایتی
هر طالبی که پیرو شرع نبی بود   یابا شد از شاه ولایت ارادتی
گو سر بنه بخاک در اهل دل مدام   تا یابد از خدا و پیمبر رعایتی
از کلک مشک سای مشوذن ز فکر بکر   هر مصرعیست آن پی تاریخ آیتی
در کار دل پی از لبوی حریم جان   و ز بقعه مبارکه بیجو سعادتی
۱۰۴۲   ۱۰۴۲

ای صبا از بر که می آیی   که چنین مشک بوی و رعنایی
از کجا میرسی بدین خوبی   مگر از کوی یار هرجایی
زان دو گیسوی عنبرین خبری   برسان از پی دلارایی
زود از کوی او برآ مده   چون نداری تو تاب رسوایی
مستقیمت اگر هوس شود مست   زور عاشقان شیدایی
ساقیا می بده که رفت دلم   می کنم باز مجلس آرایی
مطربا خوش بخوان سرخوش   کامد آن دلبر تماشایی
رو بصحرا کنیم هر دو بهم   از پی آن نگار صحرایی
ای مغنی تو هم زیا منشین   که دلم میکند تمنایی

کردار آیم برقص و باده خورم   با حریفی که هست زیبایی
اندر آیم بقلزم توحید   که ندارم سر شکیبایی
با هوذن کذر کنم چون باد
از سویدا و از سویدائی

ماضی تو مستقبل مستقبل تو ماضی   من راضیم از دلبر دلدار ز من راضی
از باده کجیوتر اینها همه حل شد   این حرف نمی دارد زنهار مجو رازی
سر تو زهر ذره کردید عیان ورنه   کی بود مرا جانا بر تو سر غمازی
از غیر مشو غافل رو عارف جانان باش   در کون و مکان افکن آوازهٔ سربازی
من بنده و نظر بازم این است همه رازم   باشد روش عشاق آیین نظربازی
سر در ره او بازم بشنو زمن آوازم   از من بطلب یارا قانون سراندازی
اول قدمی بردار از عالم بی معنی   رو عالم معنی شو در عالم جانبازی
زنهار مشو غافل از خویش که شد عشق   کز خود بتوان دن پی جانب همرازی
گفتیم هوذن را سر در ره جانان نه
در هر دو جهان انداز آوازهٔ شهبازی

همتی ای عشق یاران همتی   فکرتم دارد عجایب فکرتی
رخصتی خواهم که تا مشتی آرم   رخصتی خواهم عجایب رخصتی
نیتی دارم که را آرم بعشق   نیتی دارم عجایب نیتی
حالتی خواهم در او گردم فنا   حالتی دارم عجایب حالتی
خلوتی خواهم شوم هم خلوتش   خلوتی دارم عجایب خلوتی
طاعتی

۱۹۴

طاعتی خواهم که منظور او بود   طاعتی دارم عجایب طاعتی
تربتی خواهم که بر من بگذرد   تربتی دارم عجایب تربتی
ای هوذن بر در او خاک شو
همتی میجو عجایب همتی

جنونی کامل فوق الکمال   جنونی من صبیب للازالی
جنونی ساطع فی العشق نوره   جنونی فوق عقل و الخیالی
جنونی من جناب کبریایی   جنونی فوق عرش ذی المعالی
جنونی ذاب قلبی فی هواه   جنونی احرق الکبر الطی لی
جنونی جاء من کاس کرام   فمنه اشرب و اطرب لاابالی
کانی قطرة وصلت الی البحر   جنونی باعث للاتصالی
الا یا ایها الساقی املی   فانی قد عطشت للوصالی
بده جامی که تا با خود نپایم   ز خود فانی شوم زان لا ابالی
نبوده دل بفرمانم زمانی   که بد پابست دام زلف و خالی
چه مطرب زن دستی بطنبور   که آن دلبر ز من دارد سوالی
عجب مشغل که تاب یک نگاهش   ندانم چون کنم با هر سوالی
چه با من که رفتم در خرابات   که کردم آرزوی خوش جلالی
بهار کیاد گر نو بست زنار   هوذن بنشش دید خیالی
بحمد الله که چون زیاد خود من   نبودش از جه هر گز وبالی
جنونش گشت پس همراز و همدل   که فالی زد برای خود چه فالی

ای بسته کمر بدلربایی — افکنده بساط آشنایی
یک جلوه نمود گشت پیدا — عالم ز مضیق تنگنایی
آراست جهان بیک کرشمه — این بود طریق خودنمایی
با خاک دم از یگانگی زد — چون خواست کند طرب فزایی
بسپرد امانتی که بودش — شد خاک طلسم کبریایی
عشق آمد و آن طلسم بگشود — بنمود ره گره گشایی
معشوق بصد هزار اغوا — عاشق بهزار بی نوایی
برخواست ز عشق در میانه — فریاد که نیست شد جدایی
قانون محبتی چو افکند — آوازه عالم خدایی
شد در ملکوت نیز ظاهر — با خاک چه سان شد آشنایی
مستغرق بحر دل نبودی — گر دیدی نکردی بی وفایی

این بود طریق راه عرفان
عشاق شدند زین هوایی

ای کرده بساط عاشقی طی — بر خیز که خواست بانگ یا حی
یاران همه با پیاله همراز — رقصان ز سماع ناله نی
بردار قدم که رفت مطلوب — چون باد بمیر سی نوازی
گر نیست ترا هوای آن یار — میدان بیقین که نیستی شی
چون عشق طلب کنی یقین دان — گر لاشی میشوی شی
از دل بطلب مراد کونین — کو جور بود تو از عقب پی

دایم جامی

۲۹۵

دایم میباش مست و مدهوش — از جام صبوح بانگ هی هی
میباش همیشه با حریفان — مشتاق جمال حضرت حی
از میکده پا منه به بیرون — با پیر مغان همیشه در می
جاروب طریق ابد است — میروب سرای دل بیا پی
آنگاه بیا به بحر توحید — کانوار تجلیت کند حی
از رهبر خود جدا نگردی — کینها همه زو میشود طی
زینهار شود تا مزن دم — تا کس نبرد بسوی تو پی

از خلق جهان بگیر گوشه
کاید سگ را ز لقمه شان فی

ای دلبر دلداده گان تو دلربای کیستی — مشکل کشای عاشقان تو دلربای کیستی
جانم ز حسرت سوختی چشمم ز غیرت دوختی — آتش بجان افروختی تو دلربای کیستی
دل را از اول برده با خویشتن خوداده — حالا تغافل میکنی تو دلربای کیستی
زلف دو تا تا بیده دل را بغارت برده — میرم برت ای ترک مست تو دلربای
ای غمزه خونریز را خوش باختی بر بیدلان — نازم ترا ای جان جان تو دلربای کیستی
ای شه بمثل و نشان در آنکه ای تو نشان — با جمله عالم همزبان تو دلربای کیستی
عالم ز تو آدم ز تو هم عیسی مریم ز تو — غیر تو کو غیر تو کو تو دلربای کیستی
اندر میان جان توی در سینه بریان توی — عشاق را سامان توی تو دلربای کیستی
موسی ز تو بود عصا هم از تو احمد با ضیا — هم از تو شاه لافتی تو دلربای کیستی
رفتم ز جا گشتم فنا بهر خدا الحوش لقا — در من نگر بلکیم بیا تو دلربای کیستی

زنجیر را بگسسته‌ام بهر تو مجنون گشته‌ام   مفتون آهو گشته‌ام تو دلربای کیستی
زنار زلف تو بکمر بستم بصد خون جگر   جان یافت از جانان خبر تو دلربای کیستی
ساقی مؤذن را بگو بردار چنگ و ساز کن   گویم چو او پیدا شود تو دلربای کیستی
مطرب بجنبان تار را آور برقص ابرار را   آنکه بگو دلدار را تو دلربای کیستی
من موج دریای توام افتاده در پای توام   من مست صهبای توام تو دلربای کیستی
شمع شبستان توام پروردهٔ جان توام   با قوت ارکان توام تو دلربای کیستی

رفتم مؤذن همتی گر یار دارم رخصتی
گویم چو جان قربان کنم تو دلربای کیستی

گفتم سحر با دلربا جانا نمیدانم چه   با جمله عالم یا بیا جانا نمیدانم چه
هر جا روم جانا توئی هر جا نظر کردم توئی   عالم ز تو دارد ضیا جانا نمیدانم چه
با یاد تو مرغان باغ هم طوطی و قمری و زاغ   مجنون تو از حق و بما جانا نمیدانم چه
از شوق تو دارد فلک از عشق تو خیل ملک   در ذکر تو شبها رها(?) جانا نمیدانم چه
جان بی تو کی دارد قرار دل رخت آتش شرار(?)   شد محو در تو عقلها جانا نمیدانم چه
هم انبیا هم اولیا هم سائل ارض و سما   حیران ز ذات اصفیا جانا نمیدانم چه
بیگانه گشتم از جهان بستم ز سودای جنان   در عشق تو رفتم ز جا جانا نمیدانم چه
چون بحر در جوشم کنون وقعر بگذر فنون(?)   تا با تو گشتم آشنا جانا نمیدانم چه

تا گشتم از اصل یقین صد نار دارم بر زمین
رستم مؤذن از ربا جانا نمیدانم چه

این سیر کرمی دارم در عشق کباب اولی   این آتش سوزنده در جان خراب اولی
سر الخ

۱۹۶

سررشتهٔ این دولت وابستهٔ دل بهتر   وین خرقهٔ آلوده رنگین بشراب اولی
از زخم خدنگ او آغشته بخون خوشتر   واندر غم عشق او وین دیده پر آب اولی
سرمایهٔ سوداها میدان بیقین عشق است   واندر سر شوریده با چنگ و رباب اولی
چون یار شود پیدا از شوق بیا مشکین(?)   لیکن شوق سر اندازی تا روز حساب(?)
مستغرق دریا باش در کون و مکان فارغ   وز شورش آن دریا مانند حباب اولی
در فقر همان بهتر کز خویش برون آیی   در گوشهٔ میخانه افتاده خراب اولی
زاهد که ازین دولت محروم و مغرور است   این آب بپیش او بنموده سراب اولی

دلدار مؤذن را از خویش چو کرد آگاه
این جان حزین او غرق می ناب اولی

ای سرو ناز در دل شیدا چه میکنی   جان بخش لب فتنه و غوغا چه میکنی
با قدس کبریای جلال و علو ذات   با خاک تیره اینهمه سودا چه میکنی
آدم کجا و همدمی ذات حق کجا   این قطره را مصاحب دریا چه میکنی
این گنج در طلسم عناصر چرا نهفت   اسرار خویش در دل رسوا چه میکنی
آن راز را که خیل ملک محرمش نبود   در جان قرین بادهٔ صهبا چه میکنی
مقصود عشق بود که اظهار آن شود   گندم نصیب آدم و حوا چه میکنی
سلطان عشق کرد چو بر عرش دل نزول   اظهار سر علّم الاسما چه میکنی
نازم بکبریات که فهم و نفوس و عقل   محو اند در تو پس بهر جا چه میکنی
زنهار ای مؤذن از اسرار دم مزن   جز یاد و فکر صانع اشیا چه میکنی

چه گویم بسته بکینم زمانهٔ غدار … که کرده است مرا از فراق یارم خوار

خلایق از چه با فغان و ناله آمده‌اند … مگر که ماه رخ من زمین گرفته کنار

بهار سبز و جهان از چه گشته است خزان … مگر که کرده اثر زردی رخ از غم یار

چرا ز دیدهٔ من خون دل همی ریزد … مگر که ساقی من کرده است عزم فرار

ز بهر کیست ندانم که لحظه خون جگر … پر است از این جام ز دیدهٔ خونبار

چرا فلک ز من زار ناتوان برده … مه یگانهٔ بی مثل را که بد دلدار

سمن برا تو بگو صبر چون توانم کرد … ز دوری چو تو یاری که رفته صبر و قرار

من فقیر عجب مانده‌ام که چون مانم … درین دوره که عالم شده بچشمم تار

ندیده‌ام که بود زنده قالب بیجان … عظیم واقعه است این بنده کی این کار

ملامتم مکن ای دوست زانکه معذورم … که یار جانی من رفته و نمانده قرار

یحیی عجب آن یار و عهد و پیمانش
که نیست طاقت صبر و نمانده درمانش

بیا که با تو بگویم که حال من چون است … که دیده از غم هجرت دو جوی جیحون است

ز درد و فرقت او خود چه گویم ای عشاق … گهی که یاد وصالش کنم جگر خون است

بیا بجملهٔ عشاق بین که بیدلبر … ز نالهای جگرسوز حالشان چون است

مگر که خاتم دوران از زمانه برفت … که تیر غم بدلم از ستاره افزون است

مگر که حاتم جانم برفت از دنیا … که از فغان همه یاران سیاه گردون است

مگر که قطب زمان رفت این جهان حزین است … که گردش فلک امروز خود دگرگون است

مگر که قدوهٔ

۱۹۷

مگر که قدوهٔ ارباب شرع و صفوت … ازین سراچه بظاهر برفته بیرون است

یحیی ز فیض حاتم تمام خلق خدا
مریض و بیکس و عاشق فیض یافت شفا

ای خطاپوش خطاهای همه … عافیت‌بخش بلاهای همه

ای تو فریادرس هر مهجور … یافته از تو شفا هر رنجور

هر که را فکر تو اش از خود برد … دل بغیر از تو بچیزی نسپرد

آرزوی دل عشاق توی … مرهم سینهٔ مشتاق توی

ما همه بندهٔ الطاف توایم … همه شرمندهٔ اعطاف توایم

از نکوکاری خود بس خجلیم … از سیه‌بختی خود پا بگلیم

پشت ما خم شده از بار گناه … بر درت آمده با روی سیاه

چه خطاها که ندیدی از ما … چه سخنها که شنیدی از ما

جرم ما هست ز اندازه برون … گنه ما ز دو عالم افزون

معترف ما بگناهان خودیم … گشته تحقیق که ما جمله بدیم

چون همه ما بگناهان شده‌ایم … همه مستوجب غفران شده‌ایم

مصطفی چونکه ز ما ساز گرفت … ساقی از ما نظرش باز گرفت

گفت چندیست که ما رنجوریم … باده دادن بشما معذوریم

هیچ جا نه مگر باز آید … که با آن سرو سهی فرماید

تا یکی جرعه که بر ما ریزد … همچو باران که از ما ریزد

مست گردیم چون از بادهٔ ناب … بر در میکده افتیم خراب

ساقیا بگذر و قدح لطف نما / پیش ازین دیر مکن بهر خدا
که به یک جرعه ز خود وا مانم / حاصل عمر همین را دانم
بده ای ساقی جان یک جامم / که برد صبر و دل و آرامم
بی‌خود بها کنم از شوق وصال / شوم از بحر کرم مالامال
ساقی سیم‌بدن زار توام / جان فدایت که گرفتار توام
حامی کن قدحی در سحرم / تا کند مستی آن بی‌خبرم
سر مژه دیده کنم خاک درت / مردم از شوق شوم گرد سرت
هله ای ساقی فریادرسم / دست من گیر که از غم برهم
بده پیمانه ز خالم برگیر / که ازین دیر شدم بس دلگیر
تا ازین دام که شور و شرم / وا رهانی نکنی در بدرم
ساکن خانه خمارم کن / از نظر چون گل بی‌خارم کن
ساقیا سیم‌برا سرو قدا / سایه‌ات کم نشود از سر ما
هوس مستانه مرا گر بری است / در محبت کنیم باده‌پرست
گر محبت ز خودم ناید باد / جز محبت به جهان هیچ مباد
در سر هر که محبت نبود / جز سرش لایق نکبت نبود
آنچه در عالم امکان موجود / از محبت همه دارند وجود
ای مؤذن ز جهان یاد کش / جز محبت بهمه زن آتش
که شود باز گلستان عالم / از صفای می و ساقی باهم
خواهد آمد به سر شفقت باز / ساقی سیم‌بدن با صد ناز

که بهر

۱۹۸

که بهر کس که دهد جرعه می / نابد اندر نظرش ستم وکی
بحق ذات تو ایزد علیم / بصفاتی که بود نیز قدیم
به محمد که بود محبوبت / بعلی آنکه بود مطلوبت
به حسین و حسن و زین عباد / بحق باقر با علم رشاد
بحق موسی جعفر آنگاه / رضا و تقی و هادی راه
هم بحق حسن و عزت او / بحق مهدی و هم رغبت او
بحق جمله عشاقانت / هم بحق همه مشتاقانت
که ز ما لطف و کرم باز مگیر / معصیتها همه از ما بپذیر
ز معاصی بدنم را کن پاک / پیشتر زانکه روم در دل خاک

روز محشر که کنی زنده مرا
نکنی مفلس و شرمنده مرا

ای انیس خلوت شبهای / عاشقانت از شاهی کرده عار
هر که یکشب با تو در خلوت نشست / بعد مردن هم ز سودایت نرست
آنکه یکدم دید رویت بی‌حجاب / یاد ناید دیگرش از خورد و خواب
آنکه شد مست می جام الست / تا ابد هشیاریش ناید بدست
آن دلی کو شد ترا صید کمند / از محبت کشته گیسوی بند
تیر عشق آن را که بر جانش زدی / جان چه باشد چون بر ایمانش زدی
چون شود محو لقا جانش توی / چون ترا بشناخت ایمانش توی
یک کرشمه چون کنی در کار او / گرم سازی رونق بازار او

هر زمان از شوقش آری در خروش   چون کند یاد وصال آری بجوش
این چه حسن و این چه زیبایی است این   این چه ناز و این چه یکتایی است این
گر کنی ناز و جفا می زیبدت   ور کنی مهر و وفا می زیبدت
بیدلی را چونکه کردی مبتلا   گیر دست و وارهانش از بلا
زانکه ما را در خور ما طاقت است   خاک را امید قرب حضرت است
از محبت چونکه ما را الفت است   قرب تو خواهیم از کیمیای غربت
طاعت لایق نباشد چون ترا   از محبت قرب خواهیم و لقا
خیر کیها بین که بی رنج و تعب   یار میخواهیم با عز و طرب
خود تو چون ممتاز کردی خاک را   الهی بخش اینه دل غمناک را
گر بدیم از نیک مخلوق توایم   زشت و زیبا بندهٔ در شوق توایم
دست ما گیر ای اله کارساز   کار این هست پریشان زار باز

هست امید حاتمی از جود تو
وا رهان نوعی که شد مقصود تو

گفت بداود غفور ودود   کای سر و سر حلقهٔ اهل شهود
آنکه مرا طالب و جویا بود   در سرش از عشق سویدا بود
نزد خودش بیچه و چون یابدم   در دل خود را همچون یابدم
وانکه بود در طلب غیر ما   راه نیابد بسوی سیر ما
آنکه کند دعوی عشقش خراب   در غلط است ای رود او بخواب
خلوت عشاق بما در شب است   نازنو نیاز همه با ما شب است

آنکه به

آنکه به شب رفت بخواب گران   خیبت مرا او ز راز محبت نشان
هیچ نخوابی که به محبوب خویش   باشی هم صحبت مطلوب خویش
ناظر قلبیم که دارد حضور   در شب تار یکی بین در خشوع
منظر شاهنشهیم جمله شب   هست دلت خفته گرای ادب
شب که شود سبکم از عز و ناز   چشم و دل جمله عشاق باز
می‌نگرم سوی خود دیده شان   نور و هم چشم زند دیده شان
در نظر عاشق مسکین زار   جلوه کنم تا کنمش بیقرار
پس بجودش همدل و همدم کنم   در حرم خاصه اش محرم کنم
چون با سخن آید با ما عیان   میشوم هم نفس و هم زبان
گر نبود حفظ و حراست ز تن   می برد از شوق روانش ز تن
عاشق ما ما بجدای خویش   از تو محبت نبود از من بیش
خود تو که باشی که کنی یاد ما   روز ازل شد بتو این ماجرا
ای که شب و روز از او غافلی   خاک بسر کن که چه بیحاصلی
پیروی نفس هوا و امل   چند شوی بسته حرص ای دغل
یکنفسی دیدهٔ دل باز کن   شیوهٔ یاریش ز نو ساز کن
تا بکی ای بیخرد بی حیا   همچو مؤذن نشوی اهل یا
خرقه و سالوس و رزق و ریا   در بر او دوخته رو شو جدا

حاتمی وجود حق ارشد لطیب
فانی او گرد که نعم الطبیب

عشق تا ناله رو بصحرا کرد — هرچه پوشیده بود پیدا کرد
خواست بر هم زند وجود عدم — در زمان عالمی هویدا کرد
هو وجودش عدم محال نمود — خویش را عین جمله اشیا کرد
بود دایم بخویشتن بکمال — هر که را رخ نمود یکتا کرد
تا در آیینه عکس خود بیند — عاقبت جای در سویدا کرد
لشکر حسن تا بصحرا تاخت — عاشقان را اسیر و شیدا کرد
زد بخاک از جهتم حرفی — در دل خاک گنج را جا کرد
داشت با خاک رازهای نهان — لاجرم راه این سخن وا کرد

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

لشکر حسن تاخت بر جان باز — شد منفصل هر آنچه بود ایجاز
نخل امید بارور گردید — چون حقیقت گرفت رنگ مجاز
خور چو سر زد ز کوهسار عدم — کرد خود ذره پروری آغاز
گشت پیدا بیک نظر دو جهان — زآن نظر فاش گشت چندین راز
چون غم معشوق این کشش سر زد — عشق آمد بصد هزار اعزاز
تربیتها نمود عاشق را — بست چشم از دو عالم چون باز
داشت با او همیشه ناز و نیاز — تا که شد خسته حزین ممتاز
در دل دل این خلش کرد — شد با او همزبان و هم آواز
چون سوزان بدید شد بیتاب — کرد تکرار این سخن را باز

کای وجود

۳۰۰

کای وجود تو اصل بود همه — مایهٔ بندگیت سود همه

یار با ما بسر صفا دارد — با خدا بانیان صفا دارد
جام را میکند برنگ مدام — جام از آن رنگ این جلا دارد
آنچه در وهم کس نمیگنجد — دلربا هر زمان نما دارد
بیخودی را ز خویش بستاند — با خودش خواهد آشنا دارد
علم را مدز ملک تا ملکوت — خانه اندر سرای ما دارد
گنج معنی نهاد در دل ما — خاک را بهر این بدل جا دارد
دمبدم زخم تیر و غمزه زند — در دل ما نشان تنها دارد
هر زمان نغمه کند آغاز — یار با ما ترانه ها دارد
همچو بلبل شود از سر شوق — این سخن را بگو که جا دارد

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

آفتاب وجود سر بر زد — از قفس مرغ روح شهپر زد
خویش را عین جمله اشیا دید — خیمه بر کوه خاور زد
عشق تا که رسید بر در دل — آمد و زود حلقه بر در زد
گشت بیدار دل ز خواب عدم — بر سر از شاه افسر زد
چونکه سلطان عشق کرد نزول — ملک دل را گرفت و ساغر زد
گشت دل خالی از همه اغیار — عشق آمد سرا سرا بر زد

دل چو دید اعتبار و جاه و جلال   خیمه پادشاه در برابر زد
چون نسیم امید گشت وزان   عالمی را از آن بهم برزد
ای مؤذن بگوی یاد کر   این سخن را توان که برزد

کای وجود تو اصل بود همه
مایه بندگیت سود همه

آمد آن دلربا نواخت مرا   رفت و در عشق خود گداخت مرا
کرد با من نوازش از سر لطف   از خودم برد و محو ساخت مرا
گفتم ای که بود من از تست   گفت مسکین همی شناخت مرا
منم آن چنگ غم که هر ساعت   دلبر من بخود نواخت مرا
کرد دل چون قمار عشق آغاز   در زمان گفتم آه باخت مرا
از عقب رفتمش که منع کنم   عشق با دل رسید و تاخت مرا
عشق گفت ای مؤذن بیدل   باز گو کین سخن گداخت مرا

کای وجود تو اصل بود همه
مایه بندگیت سود همه

ای نفس دم مزن نه محرم   گر می خور کجا کشد شبنم
بجو از دل چه چه آن داری   که شوی با وصال او همدم
تو کجا ای صبا و نکهت او   کی رسی با دو زلف خم در خم
شاخ نرگس سری بپیش انداز   پیش آن چشم کی توان زد دم
گل سوری تو هم ز پا منشین   که ز شرم رخش شوی درهم

سرو بستان

۲۰۱

سرو بستان تو هم بخویش مناز   پیش آن قد بر فن بی غم
ای مغنی تو هم ز پا منشین   که از این گفتگو شدم خرم
نام او می بری بخویش بیار   حرف او زن بنه به پیش قدم
مطربا باز گو ز لعل لبش   ساقیا کن دو جام باده کرم
یاد او کردم و نماند اثر   ز من مست بیخودی درهم
غیر وصلش مؤذنا زنهار   نکنی آرزوی در عالم
شاهد وصل چون شود دمساز   باز با این ترانه شو همدم

کای وجود تو اصل همه
مایه بندگیت سود همه

حسن بیچون مراد دلخواه بود   لعل میگونش رحیون افزود
چشم جادوش فتنه کرد آغاز   من بر فتم چو او جمال نمود
گیسوی عنبرین پریشان کرد   زآن صبا مشک بو بیامد زود
از کمان خانه دو ابرویش   قوت عشاق تیر مژگان بود
قوت از پای رفت و کار از دست   آن زمانی که او نقاب کشود
در ره هش مردم و فنا گشتم   کرد در من نگاه و داد وجود
آتشین چهره مشعشع رو   سوخت دل را که بر نیامد دود
مست چشم نرگس ندارم باک   کوری منکران برغم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم   باشد اندر پناه حی ودود
زینهار از تعلقات ابر   ای مؤذن بر ز چرخ کبود

تا در آغوش شاهد معنی   فارغ از قیل و قال و گفت و شنود
هر زمان دل به ذوق شربت وصل   لب گشاد بر این حدیث شهد آلود

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

یار افکند سایه بر سر ما   من برفتم نشست یار بجا
عشق زد بانگ کای خود غافل   با خدا باش و رو د با خود آ
یار با تو و تو ز خود رفته   باش جاوید زنده در دریا
هر که با یار خود نشست دمی   نسبت فانی چو گشت عین بقا
ای خوش آنکه که یار بنوازد   سازدش هر زمان بخود گویا
دل او را کند خزانهٔ راز   برده خویش سازدش پیدا
چون عنی از میانه برخیزد   یار آید برون ز پرده سرا
دل بر چند هدیهٔ حق بین   اندر آیینه خانه همتا
که همه اوست هر چه هست و بود   فانی اندر میانه مای ما
طوطی جان شود ز شوق وصال   هر زمان زین مقال شکرخا

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

ای لب لعل تو سر مکنون   لب زلف تو دل مجنون
حسن تو از ازل بجلوه گری است   خلق عالم ز راست از آن مجنون
بتو مایل بود دل عشاق   بهر تو کشته و ز تو هم ممنون

بوفابت

بوفابت همیشه در گردش   مهر و ماه و ستاره و گردون
از غمت سیر و در دیده دل   کوه سیلاب و چشمه جیحون
دلربایا قسم به دلبریت   که نسازی دگر دلم را خون
جلوه کن که دل برفت از جا   عشوه کن که شد ز لطف برون
آتش عشق زد زبانه دگر   شور و شوقش همیشه و افزون
آن نگاه نهانیش ما را   برد و بر خویش کرد راهمون
شکر لله که یار جانی ما   میکند قطره را به بحر نگون
زد طلاطم چو قلزم تو جبد   میبرد موج را بخویش درون
ای مؤذن همیشه زنده بعشق   باش کابست عشق را قانون
مطربا از پی تسلی دل   ساز کن این ترانه را اکنون

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

آمد آن دلبر سحرخیزان   که منم سرور سحرخیزان
در سحر ره بمن توانی یافت   که منم رهبر سحرخیزان
جام می داد و از خودم برگرفت   که بخور ساغر سحرخیزان
ساعتی پیش من نشست و نهاد   بر سرم افسر سحرخیزان
رفت و گفتم دگر کجا بینم   گفت اندر بر سحرخیزان
گفتمش کیستی بیان فرما   گفت من مهتر سحرخیزان
گفتم آن چهره حوالش چیست   گفت آن آذر سحرخیزان

گفتم آن زلف تا بداده چرا — کفن دارم سر سحرخیزان
ساقیا جام می تصدق کن — که شدم چاکر سحرخیزان
مطربا ساز کن که رفت دلم — تا بر دلبر سحرخیزان
ای مؤذن بگو زبام مشین — که مدام آن داور سحرخیزان
زاهدا بشنو مکن انکار — که شد این باور سحرخیزان

کای وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بنده کیست سود همه

از مؤذن بجملهٔ آفاق — صد هزاران سلام بر عشاق
رازداران شرع مصطفوی — عارفان طریق مرتضوی
همه چون انبیا بحق گویا — همه راه خدای را جویا
عندلیبان گلشن ملکوت — شاهبازان عالم جبروت
محرمان حریم قدوسی — پیش دلدار در زمین بوسی
رنگها زرد و دیده‌ها گریان — سینه‌ها از محبتش بریان
همه از خویشتن فنا گشته — با خیالش بعیش بنشسته
در مقام مجاهدت صابر — همه بر یار خویشتن ناظر
پارسایان کوچهٔ تجرید — رهروان محلهٔ تفرید
خرقها در شراب آلوده — در غم عشق سینه پالوده
آن نهنگان بحر لاهوتی — پای لبشان شهر ناسوتی
آن زخود بیخودان جان زنده — آن شهان نهفته در ژنده

جولها

۳۰۳

چونکه زاول بحب و ازاده‌اند — خاک روب علی و اولادند
در دل نوشان بادهٔ توحید — شیر مردان عالم تجرید
نازنینان داده دل از دست — باده خواران گشته از می مست
شب نشینان برامید وصال — صبح خیزان پیشگاه جلال
پاکبازان بزمگاه شهود — ناظران جمال حی ودود
همه صاحبدلان آگاهند — محرم سر لی مع الله اند
عالمان علوم ربانی — پیروان علی عمرانی
شهسواران جاهدوا فینا — محرمان حریم او ادنی
اندر مجاهدت قایم — لا یخافون لومة لائم
صوفیان موحدانه همه — نه از زنگ ملحدانه همه
همه را صبح و شام روی بحق — نعرهٔ لبیک این بود الحق
همه از خویش و خلق بیگانه — همه در راه عشق مردانه
روزها کارشان خدادانی — همه شب وردشان خداخوانی
روز بر یارشان بکعبهٔ دل — هر یکی را هزار و یک منزل
قطع هر منزلی بچندین سال — نتوان جز بپای دل بکمال
چونکه از دست نفس وارستند — همه احرام طوف دل بستند
همه شاهان دل چو گردیدند — هفت منزل در آن مکان دیدند
هفت منظر که هر یکی بیقین — گم شود دروی آسمان و زمین
آنچه در فهم کس نگنجیده — دیده وا کرده جمله را دیده

روتابین همچو ماه رخشنده / از دو چشم غزالش شرمنده
ارغوان در سیم جواب بود / لب دراینجا که انقلاب بود
آتشین چهره که چارم است / سبز پوشان سپهر پنجم است
مصطفی چونکه کرد طی در راه / یافت تشریف نام عبدالله
از طلا در شیم بر لب اگر / هفتمین مشک ناب بود دگر
که از آن بوجهان بر فراز خویش / غیر خود هیچ کس ندیده بر پیش
قلم اینجا رسید و وا ماند / هم زبان هم بیان شد اینجا کند
زینهار ای منور تن مسکین / باش بر جان خویش و خویشتن بین
کان عزیزان که راه بنمودند / در غم دوست خاک ره بودند
باوجودی که حالشان این بود / دایم اندر عبادت معبود
چون سگ اهل کهف در پی شان / باش از صدق کلب درگه شان

خداوندا بنور صبح خیزان / باندوه دل شادی گریزان
بغواصان بحر کبریایی / باسم اعظم و سبع المثانی
بر پیشانی مشتاقان ز شوقت / بعز باد سحر خیزان ز ذوقت
بسوز سینهٔ عشاق نالان / بآن دردی که او را نیست درمان
بمعشوقان دایم در تکاپوی / که همچون فاخته گویند کوکو
بهشیاری مستان سر مست / که نشناسند پا از سر ز دست
بعشق و عاشق و معشوق بیباک / باه بیخودان از سینه چاک

بحالی

بنی صافی که سرمست شهودند / که بر آن طاق ابرو در سجودند
بمهرت کز دلم چون خور زند سر / دهد مستیم را بر باد یکسر
بنوری کز جمالت تافت بر جان / کزو دل یافت دایم ذوق عرفان
فروزان گشت از آن روح روانها / بذکرت یافت گویایی زبانها
منور گشت از آن شبهای عشاق / وز ایشان گشت روشن جمله آفاق
همان شبها که گفتی لیلة القدر / که بر عشاق باشد لیلة البدر
بامیدی که دارد با وصالت / بود شان عشق بازی با خیالت
بدان ساعت که در قربت دمی داد / کنی جان را قرین لی مع الله
شود محو لقا که اصلا نماند / از آن نام و نشان بیخود بماند
بدریای وصالت چون شود غرق / نیابد با به خود را کند فرق
مگر مجنون معشوق نکوبخت / چو بیرون خواست از دنیا کند رخت
یکی گفتش که حالت چیست گفتا / که حالم گشته حالا عین لیلا
چنان گم گشته ام در وی که اصلا / نه مجنونم و نه دین نه دنیا
زلیخا یار قیبش گفت کای یار / نه کنعان مرا گشته طلبکار
بطعنه گفتش ای دل برده از جا / کجا شه را بود سوی تو پروا
شه ز رنگ و آنکه خانه نی / مگر فقر و جنونت آمد از بی
بدو گفتا شه آگاه از کار / بسی بر بهانت عاشق ابد لا
کهی از عکس رویش مست گردد / ز پیچ و تاب مو پابست گردد
صبا بویی رساند بر مشامش / لب ره تنها دهد هر صبح و شامش

هنوزش لب نشد خاموش گفتار | که او رنگ شهی آمد پدیدار
درون کلبه‌اش آمد برآمد | زلیخا را ز جان آوه برآمد
سلامی کرد یوسف بر جمالش | که رفت از فغان و دل عقل و خیالش
بگفتا مرحبا ای نوجوان مرد | نه بر دیده ام پا ای جوانمرد
جوانمردی که حق داد پیغام | مرا بگذاشتی رسوا و بدنام
بدادم در رهت ناموس بر باد | نکردی هرگزم از یک نظر شاد
بدادم تاج و تخت و جاه و اسباب | چو در عشقت شدم رسوا و بیتاب
اگرچه عشق را این باشد آیین | دعای عشق را این باشد آمین
عجب دارم ز بخت خود که چون بود | که گشت از بعد سنا بود من بود
جوابش داد کاین دم آمد از حق | خطاب با عتاب از شاه مطلق
که ای یوسف روان برخیز از جا | برو ماهیت احزان زلیخا
که مطلق گشته از عشق فانی | شود با یار خود دمساز و باقی
زلیخا چو بگه داد عاشقی داد | خدایش در دو عالم کرد دلشاد
مشو زین نگذری زین شیوه زنها | که کم بودن ز زن باشد بسی عار
کسی کز عشق مخلوقی خورد بر | ز خالق چون بود احوال بنگر
خداوندا بکن این راه روزی | که دیگر مان بجز مانند نسوزی
چو کردی آتش عشقم فروزان | کنارا ز آهک سوزش بسوزان
محبت کن سراپای وجودم | منور کن بانوار شهودم
که روز حشر چون برخیزم از جا | مرا همره کنی با آل طه

الهی بخاصان

الهی بخاصان درگاه تو | بمستان هشیار درگاه تو
بدریاکشان نگردیده مست | که هرگز نداشته پا از دست
بعشاق دلداده دردمند | بدلها که گشته بگیسوی بند
بدان چشمهای که شب تا سحر | نبوده بجز یارشان در نظر
بمعروف عارف بدلهای پاک | بمعشوق و آن عاشق سینه چاک
بنظاره گان سر کوی یار | بدلداده گان شده بیقرار
بدان پاکزادان که عهد شباب | فدا کرده تا گشته رفع حجاب
بان لب که از شوق شد نوش خند | بان دل که در عشق شد دردمند
به بحری که دایم بود برقرار | بموجی که یکدم ندارد قرار
بعشق و بمعشوق و ناز و نیاز | بدل داده روز و شب در گداز
بدان ساجدان بصد ناز و جاه | که بنشسته بر صاعد پادشاه
نکرده بکونین هرگز نظر | نبودش بجز یار نور بصر
بدان کز محبت بجایی رسید | که جز ذات مطلق ندید و شنید
بدان ختم شد جمله اسرار حق | از آن یافت عشق و محبت نسق
بشاهی که رو بر میخانه بود | که از خلق و از خویش بیگانه بود

که در بحر توحید کن غرقه ام
وز آن خم می آلوده کن خرقه ام

هر روز بکوی او رسیدن ز سببت | خون دلم از دیده چکیدن ز سببت

از خنجر دوست زخم کاری خوردن بر خاک فتادن و طپیدن سهلست

اندل که بمهر او بموئی بندست فارغ ز متاع دهر و چون و چنداست
بگو بدل شکسته ما نخوری
کین سلسله با دوست بموئی بندست

امروز نظر سوی دلم دار دبار در آئینه گو با که نماید دلدار
شبها همه روز است ز خورشید رخش
در ظلعت روش شده روشن شب تار

در مدرسه تا چند نشینی بیکار دستی بدعا ز بهر یاری بردار
از هستی خویش یکزمان بیرون آی تا یار کند ترا ز خود برخوردار

ماییم که نار عشق را بو لهبیم ور نور لقای احمدی در طربیم
از ما طلبید آنچه خواهی بگمان
کز جام محبت علی لب بلبیم

ز دلبر میرسد بر دل بشارت چو از چشمان جادو دید اشارت
چنان از بلکها شد زنده کشتم
که کردیدم ز اصحاب بصارت

زنهار مکن چنانکه باشی ابدال تا آنکه نیفتی زدل اهل جدل
با اهل دلی اگر تو همدل گردی گردد کام دو جهانت حاصل

دل از تو

دل از تو جدا نشد نکوشد که نشد جز در تو فنا نشد نکوشد که نشد
غیر از تو بقا نبوده هرگز جان را
از غیر بقا نشد نکوشد که نشد

ای دوست مرا ز بهر خود ساخته در عشق مرا چو موی بگداخته
دایم نگران خویشتن ساخته
نازم بتو دلبرا که خوش باخته

هر جا که نظر کنم توی در نظرم چون با تو ام از جمله جهان باخبرم
نور تو که از دیده من کرده ظهور چون آینه بر قفا از آن می نگرم

ای آنکه مرا نور دو چشم بصری هر جا که نظر کنم تو اندر نظری
من اعمی و تو همیشه با من بسخن
دایم چه در آئینه ما می نگری

ساقی مددی که یار دارد سر ما مطرب بسی که یار آمد بر ما
گفتا که بخویش همدمش میسازم
آنکس که بصدق رو نهد بر در ما

هر چند بعاشقان او منصوبم جز یاد خدا منبت ذکر مطلوبم
اما صد خوف بس زار کمن در معرکه نفس و هوا مغلوبم

کفتی کی دل محرم رشته خواهد شد زین آرزویم کار بته خواهد شد

تا بتوانی محبتش بر دل و جان — مگذار که او خصم تو خواهد شد

یارب که بفضل خویش کردی آزاد — اعضای سجود هر که بر خاک نهاد
خود عشق سرایت کند از هر که غنی است
پس چون تو غنی تری دلم را کی شاد

زنار چو زلف بسته یارم به — از مسجد و خانقاه خمارم به
گر دست وصال اید و ستی می
اندر شب تیره آن شب تارم به

گر بی تو دمی زنم حرام است مرا — بی یاد تو زنده‌گی کدام است مرا
آن لحظه که با توام بخود می نازم — صد شکر کنم که یار رام است مرا

صوفی ره دل بدیده جبایه رفت — با مرد بحق رسید می باید رفت
دل جمع به جمعیت مردم نکنی
تنگ است این ره جریده میباید رفت

صوفی پی مرد حق رستی بردار — عزت طلبی مقام پستی بردار
بی ترک هوس ز عالم مستان
یا بر سر خود گذار و دستی بردار

صوفی ره ترک آرزو خالی کن — تجرید شو و مقام خود عالی کن
تا بر دلت از تفرقه سنگی نرسد — ای خانه خراب سینه را خالی کن

درویش شدن نه این و آن داشتن است — چون آینه دل ز خلق برداشتن است
در جادهٔ فقر میل دنیا داری
از باد غرور خرقه افراشتن است

زاهد اثر ناله پر شور خوش است — در دل شرری ز شعلهٔ طور خوش است
زنهار فریب گفت عام مخور
آواز دهل شنیدن از دور خوش است

آنقوم که عشق با خدا باخته اند — آئینهٔ دل ز غیر پرداخته اند
آزرده ز حرف خوش و ناخوش نشوند
چون آینه با نیک و بد ساخته اند

آنقوم که جز حق ز جهان نوشند — آئینهٔ حسن شاهد توحیدند
چون شمع لباس عاریه سوخته اند — دایم سر و پا برهنه چون خورشیدند

ای دل بجهان نه شیخ و نه قاضی باش — از حال پی مدارک ماضی باش
هر چند که رو کنند عالم سویت
آئینه صفت بجلوه راضی باش

دل مهر منیر مشرق عرفان است — در مصر وجود یوسف کنعان است
از بهر ظهور جلوهٔ حضرت حق
آئینه جلیهٔ تعالی شان است

حق عارف را ز خلق یکتا چند — خود را بدلش نهان و پیدا بیند

چون آینه‌ایست کند آینه‌سان | اول رخ خود در آن هویدا بیند

در عشق نه خشم و کبر و کین میباید | سوز دل و آه آتشین میباید
در کوی محبت نبود خاطر شاد
درد و الم و جان حزین میباید

در مذهب عشق کفر و دین میباشد | آب آتش و زهر انگبین میباشد
درد و غم و وحشت و سودا و جنون
هنگامهٔ عشق این چنین میباشد

در عشق علاج عاشقی رسوائیست | گرم است دلی مزاج او سودائیست
در آرام و قرار نیست در محفل عشق | آنجا همه ذوق تن در تنهائیست

در خلوت عشق جام آتش آبست | آنجا نه سکانی نه زمان نه خوابست
اندر دل او ستاره پیدا نبود | این عکس اندر نایاب است

هر کس که دلش هوای دنیا تنگست | کارش بجود و با همه عالم جنگست
از محنت آرزو نگردد ایمن
گر پادشه سر بر هفت اورنگست

آنم که براه دوست بی پا و سرم | در کشور عشق با محبت همرهم
در دیدهٔ شوق و در دل شب بیرم | شورا به اشک از کباب جگرم

آنم که [illegible]

آنم که ز جام عشق او بیخبرم | در شعلهٔ شوق او سراسر سرم
تا گشته دلم آینهٔ طلعت دوست
جز او همه هیچ آید اندر نظرم

هر دل که بدرد عشق آموخته است | چشم از دو جهان و نقش دو دوخته است
چون شعله لباس هستی صورت غیر
تا گرم درو نظر کند سوخته است

اگر در آتشم محفل بود | وان آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل نداری صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

آن نام که اسم حق تعالی است علیست | یعنی که حقیقت سماوات علیست
یکذات حقیقت است در جمله جهات
از دیده نهان ظاهر هر سمت علیست

ایدل دو جهان دو حرف از املای علیست | انجم همه [illegible] های انشای علیست
خورشید و قمر که مشعل روز و شبند
در دست فلک نقش نه جهای علیست

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید الحقیر الفقیر عبد العلی بن محمد صالح مرحوم مراغی و در انتهای کتاب بی حوالی و تنگی از همه جهات نه حسب الخواهش رفیع اعز الطاف میرزا محسن قلمی شد ۲۶ شهر ربیع الاول ۱۲۵۰

بسم الله الرحمن الرحیم

یا اخی و حبیبی ان کنت عبد الله فارفع همتک و کن الیه ابدا بهمتک
تا توانی همت خود عالی نما لان المرء یطیر بهمته کالطیر یطیر بجناحیه
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
هرچه در این راه نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند
یعنی به تاملات صحیحه و کثرت فکر که خانه دل را از غیر حق خالی کن
یک دل داری بست یک دلبر بس الیس الله بکاف عبده و ما جعل توجه
رجل من قلبین فی جوفه در دو عالم گر تو آگاهی از او زو چه به ویند که از خوانی
از او جدا یار اهد از تو چو میخواهد قصورش بین بخت گیر زود
از در یار شعر هش بین یا عبد بک طمعا فی جنتک و لا خوفا
من نارک بل وجدتک اهلا للعبادة فعبدتک دو عالم را یکبار
از دل تنگ برون کردم تا جای تو باشد و تحصیل این کار
بهوس نشود بلکه تکذیری از هوس نشود ابی الله ان یجری الامور
الا باسبابها و الاسباب لا بد من اتصالها بمسبباتها امور العظام
لا ینال الحق بالمنی و لا تدرک بالهوی استعینوا فی کل صنعة بارباها
واتوا البیوت من ابوابها فان المنی بضاعة الهلکی آینه شو

وصال

وصال پری طلعتان طلب جاروب کن ترخانه و پس میهمان طلب
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
باید اول از رشک کامل و هادی سبیل هدایت جسته دست تولا به این
متابعت ائمه هدی زده پشت پای بر علایق دنیا زد و تحصیل
عشق مولی نموده و قل الله ثم ذرهم عشق مولی [illegible]
محو گشتن بهر او اولی بود [illegible] او ولی
بجای بند سیل بجای نکند پس [illegible] ساخته
تقدیم جد و جهد تمام خود را پا در جاده شریعت بیرون نگذارد
و تحصیل ملکه تقوی نماید یعنی از آن حرام و شبهه و مباح قولا و فعلا و حالا
و خیالا و اعتقادا الی قدر مقدور بگردد تا طهارت صوری و معنوی
حاصل گردد که شرط عبادت است از آن عبادت مترتب شود و محض
صورت نباشد انما یتقبل الله من المتقین و لن یتقبل نفقاتکم انکم
کنتم قوما فاسقین یا معشر من یقول صدقا انکم الا کونکم فاسقین
لن یتقبل من رجل علیه جلباب حرام من اکل حراما لن یتقبل الله
منه صرفا ولا عدلا لان ترک لقمة حرام احب الی الله من الفی
رکعة تطوعا و رد دانق من الحرام یعدل سبعین حجة مبرورة
و تبدیل فهم وسیع شود و من یتق الله یجعل له فرقانا و اتقوا الله
و یعلمکم الله ابتوفیقه از وظایف طاعات معتزه

وجه وشد و به تکمیل او رو گذاشت نماید تا مدد روح قدسی قوت
گیرد و سخن گوید روح القدس تا العمل الصالح والایمان بعضه
من بعض و شرح صدری الهم رسلد و پیوسته نور بدنی و نور
ملکات نفسی تقویت یکدیگر نموده نور علی نور شود الطاعة
تجر الطاعة و احوال سابقه در اندک زمانی بمرتبه مقامی رسد
و ملکه حسنه و اخلاق جمیله حاصل شود و عقاید حقه رسوخ کامل
بهم رساند و ینابیع حکمت از چشمه دل بر زبان جاری گردد
ولیکن رو از غیر بتابد در این هنگام هرگاه از زمره سابقین باشد
جذبه عنایت الهی را استقبال جوید و خودی او را گرفته در عوض
مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر گرداند غریبه
حقیقت انک لا تهدی من احببت ان الهدی هدی الله را
بعینه مشاهده نماید اذا اراد بعبد خیرا فتح عین قلبه رای العین
ملاحظه نموده سالک مجذوب شود الهی تردد فی الآثار یوجب
بعد المزار فاجذبنی بجذبة توصلنی الیک [illegible] سالک
اهل الجذبات فخذ لنفسک من نفسی ما تخلصها جذبة من جذبات
الرب توازی عمل الثقلین   ز نود ای کریمان هیچکس نقصان
نمی بیند   طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف   در بکشم زهی
طرب ور بکشد زهی شرف   ما بدان منزل عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند   تا بدریا فکر ما بینی بود

بعدازآن

بعد از آنست مرکب چنین بود تا مصوب نسایم رحمت او را بکدام یک
از جزایر خالدات بحرین جمال جلال که در خور استعداد و لایق حسن
سعی و بود رساند ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
مرات مر بوره تیسیر الله انه و مجاهده در سلسله الست یا ایها
الانسان انک کادح الی ربک کدحا فملاقیه بعد از آن مصداق
الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا که [illegible] تیسیر فی [illegible] خواهد بود
و ذکرش ضرورت [illegible] در دیر مردم سن بیرون
صدا در آید که تو در بیرون چه گردی که درون خانه آی
للایمان منازل و مراتب لو حلت فی صاحب الاثنین ثلثه تقطع کما
ینقطع البیضة علی الصفا رحم الله امرء اعرف قدره ولم یتعد طوره
چون شنیدی شبی سلیمان را   توجه دانی زبان مرغان را   فهذه   منازل
ما ادعیناک وکن من الشاکرین ولئن شکرتم لازیدنکم   با که گویم
اندرین ده زنده کو   بهر آب زندگی پاینده کو   آنچه من گفتم
بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست   رحم الله امرء
سمع قولی و عمل فاهتدی بعلین بدانکه بخود [illegible] هر که شروع
در سلوک نماید در هر مرحله که اجل موعود در رسد در زمره ومن
یخرج من بیته مهاجرا الی الله ورسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع
اجره علی الله محشور شود   گر مرد رهی رهت نمودم والله الهادی
السبیل وهو یقول الحق آنچه حاضر بود بقلم آمد تا کرا لکجا رایت

هر کس که ز شهر آشنایی است داند که متاع ما کجایی است جامی ازره جدا
بخدا غیر عشق نیست کفر و اسلام عشق تابع الهدی زور این باره
ندانی بخدا نخستی

ای طالب خلوه لقا و مرام عمر باقی بر کرمی خود نام آدمی است اسیر رحمت
جاه و منال و مال چنین عاقبت خسارت سرانجام آدمی هر چند نگر بحکم
از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی که کوشد بنام نیک مشهور
پس از مرگش بزرگان زنده دانند و انرا که به فعل زشت افعال
اگرچه زنده باشد مرده دانند سلیمان در برعالمی حکم داشت
دانم امیر فت گفتی که انست بیشتر نیکو شی کرد عالم
ستاننده و مهبت دهنده سر وی در مقامی که کنی قصه گناه
گر گنه که از دو رنگاه شرم داری ز گنه در گذری پرده عصمت
خود بو بدری شیم بالت زخدا و نه جهان از چه واقف اسرار نهان
بر او داره که درگاه نگاه تو کنی در نظر پیش قصه و گناه
مراق غیبت است کش بر زبان که طاعت ز غیبت بعد و ر زبان
بهر عیبی که عیبی کم شود ز غیبت کس کار درهم شود
که کس بو شنیدم از غیبت بدوات چه زبنی در گذشتی چهارم خطات
بگ بالت ملامت کرد بر دل خلق آید که نه حلال است از و نقل کردن ضرر
که تا خلق باشند از دو در حذر کو ایم پرده بر چه جهانی مستان
از خود مبه رو بر پرده خویشتن ز خوشی بهاران بر او نگاه

۲۶۱

که چون فتنه‌ای برادر به جاه شیم لحظه ازین با سوت ولی زهی بینی هر چه دانی بگوی

بر روای نرگس رعنا تو باز چشم ممتاز | ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
از گل لاله چه حاصل دل آشفته تر است | همه شوخی کرشمه همه حسن همه ناز
تو گل روی زمینی همه اوج فلک | همه حیران جمالت ز نشیب و فراز
ای که مهمان منی شاعر و مطرب مطلب | هم باین خون دل ناله جانسوز بساز
دلشده حسن با حوال اهل نظری | که منم بنده مسکین تو شه بنده نواز
کار من از جمله عالم همه عشق است پس | عالمی دارم که در عالم ندارد هیچکس
پادشاه اهل دلم بر سر تخت عشق | من میان قبه و خیمه بلند از پیش و پس
بروی خندان میگویم مبارک عید | هیچ عیدی مبارک نیست عید هیچکس

... یار کاری قلمی شد فی حرم الحرام المعظم ۱۳۲۴

بجهة فرج یافتن از شدت و نجات یافتن از حبس و تنگنائی روایت از جانب حضرت صادق علیه السلام است

اللهم ان کانت ذنوبی قد اخلقت وجهی عندک و انی اتوجه الیک بنبیک نبی الرحمة صلی الله علیه و آله و علی و فاطمة و الحسن و الحسین و الائمة علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا اگرچه بستی دارم / که گناهم بیش از اقرار دارم
زبا افتاده عمرم رفته از دست / ندارم هیچ جز نوشه راه
ببخش لطف و رحمت هر دو عالم / که تو سلطان عالم سوهرام
منم از کام غفلت گشته سرمست / بحر لا تقنطوا من رحمت الله
خداوندا اگرچه بستی دارم / بمهر ستم تحلقی بدنامی
بلطف و لطف تو امید دارم / زنانشسته افی لم اللهی
خداوندا کی عفو اول / که از حور آفرینش شد معصک
زنوق جنت قربان / باده ناله فانشو ادم

کنون کش کباب از کمر در گذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی بیار / زبان در دهانست عذری بیار
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورد است مور
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد
ای برادر صبرت نیست و دو نعمای دولت / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای برادر صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کو آفرید
ای برادر صبرت نیست از نار نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
هر که صبر آورد گردون بر درد / هر که حلوا خورد دندانش تر زده
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

در تفسیر امام فتح الله مسطور است و منقولست که حضرت رسول صلی الله علیه و سلم را در امری کار دشوار

پیش آمد جبرئیل علیه السلام نازل شد و فرمود که اگر مرادت باید دعا

یا حلال مشکلات بخوان و دعا این است یا صریخ المستصرخین و یا غیاث

المستغیثین و یا مفرج کرب المکروبین قد تری مکانی

و تعرف حالی و لا یخفی لک شیء من امری

والفاتحه در تفسیر از حضرت صادق علیه السلام روایت است که جبرئیل

علیه السلام امده بود بحضرت رسول صلی الله علیه فرمود دعا این است

اللهم انی اسئلک بان لک الحمد لا اله الا انت

بدیع السموات والارض ذو الجلال والاکرام ان

تصلی علی محمد و آل محمد و ان تجعل لی من امری

فرجا و مخرجا و ان ترزقنی من حیث احتسب و من

و دعا هو جیب بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء و هو السمیع العلیم

در مجمع الدعوات از حضرت رسول صلی الله علیه وآله
روایت شده که هرکه بخواند این دعا را چهل شب جمعه
بحق آن خدائی که مرا به پیغمبری مبعوث گردانیده هر آینه
بیامرزد حق تعالی جمیع گناهان صغیره و کبیره او را و بخواند
هیچ مغمومی مگر هم و غم او زایل شود و بر دشمنان غالب
آید و روزی او وسیع گردد و از ضرر آب و آتش ایمن گردد
و هرگاه بخواند نزد حاکم و سلطان جابر برآید مطیع او
گردد و این دعای عظیم الشان را بسیار خواص است این
قلیل مختصر شد و دعا اینست

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم انی اسئلک یا من احتجب بشعاع نوره عن
نواظر خلقه یا من تسربل بالجلال والعظمة
واشتهر بالتجبر فی قدسه یا من تعالی بالجلال

لعزة ذالک الاسم ان تصلی علی محمد وآل محمد وان
تصرف عنی وعن اهل خوانتی وعن جمیع المؤمنین
والمؤمنات جمیع الآفات والعاهات والاعراض
والامراض والخطایا والذنوب والشک والشرک
والکفر والشقاق والنفاق والضلالة والجهل
والمقت والغضب والعسر والضیق وفساد
الضمیر وحلول النقمة وشماتة الاعداء وغلبة
الرجال انک سمیع الدعاء لطیف لما تشاء وصل
علی محمد وآل محمد یا ارحم الراحمین دعای جمعه امیر
مؤمنان علی ابن ابی طالب علیه السلام منقول از کتاب صحیفه علوی
اللهم انی احمدک علی کل نعمة واشکرک علی کل حسنة واستغفرک
من کل ذنب واسئلک من کل خیر واستعیذ بک من کل بلاء
ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم تم تمام
در ایام توقف ارض [illegible] ۱۲۷۴

بدانکه شعبان ماهیست عظیم البرکات و کثیر الخیرات هر که روزه دارد روز اول
شعبان را بنویسد حق تعالی برای او هفتاد حسنه که هر حسنه برابر باشد بعبادت
یک سال و هر که تصدق کند بصدقه در این ماه تربیت فرماید خدا آنرا تا
آنکه برسد باو در قیامت و حال آنکه مثل کوه احد شده باشد شیخ طوسی
و شیخ صدوق بسند معتبر از حضرت ابی عبد الله جعفر بن محمد صادق علیه السلم
روایت کرده اند که هر که در هر روز ماه شعبان هفتاد نوبت بگوید
أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ الَّذِي لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ الرَّحْمٰنُ الرَّحِيمُ الْحَيُّ الْقَيُّومُ
وَأَتُوبُ إِلَيْهِ حق تعالی نام او را در افق مبین بنویسد و هر که [illegible]
هر روز هفتاد نوبت بگوید أَسْتَغْفِرُ اللّٰهَ وَأَسْأَلُهُ التَّوْبَةَ حق تعالی
بنویسد برای او براتی بیزاری از آتش جهنم و گذشتن از صراط و او
را در دار القرار جا دهد و سید بن طاوس از رسول خدا صلعم روایت نموده

که هر

که هر که در ماه شعبان هزار نوبت [illegible] بخواند حق تعالی برای او عبادت هزار
سال بنویسد و محو کند از او گناه هزار سال در روز قیامت چون بیرون آید
روی او چون ماه شب چهارده باشد و نوشته شود از صدیقان لَا إِلٰهَ إِلَّا
اللّٰهُ وَلَا نَعْبُدُ إِلَّا إِيَّاهُ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ وَلَوْ كَرِهَ
الْمُشْرِكِينَ ابن بابویه از حضرت امام حسن علیه السلم روایت کرده که جبرئیل بر حضرت
رسول نازل شد و گفت یا محمد صلعم امت خود را امر کن که شب نیمه شعبان ده
رکعت نماز بکنند هر دو رکعت بیک سلام در هر رکعت بعد از حمد ده مرتبه قل هو الله
بخوانند پس سجده کنند و بگویند اَللّٰهُمَّ لَكَ سَجَدَ سَوَادِي وَ
خَيَالِي وَبَيَاضِي يَا عَظِيمَ كُلِّ عَظِيمٍ اِغْفِرْ لِي ذَنْبِيَ الْعَظِيمَ
فَإِنَّهُ لَا يَغْفِرُهُ غَيْرُكَ هر که این عمل را بجا آورد محو کند حق تعالی
از او هفتاد هزار گناه را و مثل آن حسنه در نامه عمل او بنویسد و محو کند

از پدر و مادر او هفتاد هزار گناه و دعاء کمیل که از خواص امیر المؤمنین ع
بهترین دعاها است و در این شب باید بخوانند هر که در این شب یا نود هم صد
نوبت بگوید الحمد لله و صد نوبت لا اله الا الله و صد نوبت الله اکبر
خدای تعالی گناهان گذشته او را بیامرزد و هر حاجتی که داشته باشد
از حوائج دنیا و آخرت او بر آورد و هر که در شب نیمه شعبان بیست و یک نوبت
این دعا را در میان نماز مغرب و عشا بخواند پیش از آنکه تکلم کند بفرمان
خدا تا شب برات دیگر هیچ مکروهی باو نرسد و اگر عمر او تمام شده باشد
خدای تعالی عمر طبیعی باو کرامت کند دعا اینست اللهم انک
ذُو اَناةٍ وَلا طاقَةَ لَنا بِحِلمِكَ يا اَللهُ يا اَللهُ يا اَللهُ
اَلاَمانُ اَلاَمانُ اَلاَمانُ مِنَ الطّاعُونِ وَالوَباءِ
وَمَوتِ الفُجاءَةِ وَسُوءِ القَضاءِ وَشَماتَةِ الاَعداءِ

ربنا

رَبَّنا اكشِف عَنّا العَذابَ اِنّا مُؤمِنُونَ بِرَحمَتِكَ ۲۲۳
يا اَرحَمَ الرّاحِمِينَ ایضاً از حضرت امام رضا علیه السلام منقول است
که در شب نیمه شعبان گل خطمی با برگ مورد بجوشانند و سه نوبت این دعا را
روی خود را بآن بشویند تا شب برات دیگر از همه بلاها محفوظ باشد خصوصاً
از وبا و طاعون و مرگ مفاجات و خوره و برص به برکت این دعا محفوظ
باشد و برکت عمر و فتح و نصرت حاصل است اَللّهُمَّ صَحِّح
جِسمي وَاكتُب فِي السُّعَداءِ اِسمي وَحَبِّبني في قُلُوبِ
الصّالِحِينَ وَعَظِّمني في عُيُونِ الصّالِحِينَ وَاصرِف
عَنّي شَرَّ جَمِيعِ الظّالِمِينَ بِرَحمَتِكَ يا اَرحَمَ الرّاحِمِينَ
ایضاً هر که در شب نیمه شعبان سه نوبت سوره یس بخواند نوبت اول

حیات دایم به بیت توانگری ستیم به بیت دفع بلیات محفوظ و عالم
بماند از آفات و بلیات و درویشی و طویل العمر میشود و در هر مرتبه که سوره
تمام کند این دعا بخواند بسم الله الرحمن الرحیم اللهم
یا ذا المن لا یمن علیک یا ذا الطول لا اله الا
انت ظهر اللاجین وجار المستجیرین وامان الخائفین
ان کنت شقیا محروما مقترا فی الرزق فامح فی ام
الکتاب شقاوتی وحرمانی واقتار رزقی و
ثبتنی عندک مرزوقا موفقا للخیرات فانک قلت
فی کتابک المنزل یمحو الله ما یشاء ویثبت وعنده
ام الکتاب تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کاتب الحروف اقل الوری
عبده ابن مرحوم ... نصرالله امید از خواننده دعا ...

والکبریاء فی تفرد مجده یا من انقادت الامور بازمتها
طوعا لامره یا من قامت السموات والارضون مجیبات
لدعوته یا من زین السماء بالنجوم الطالعة وجعلها
هادیة لخلقه یا من انار القمر المنیر فی سواد اللیل
المظلم بلطفه یا من انار الشمس المنیرة وجعلها
معاشا لخلقه وجعلها مفرقة بین اللیل والنهار
بعظمته یا من استوجب الشکر بنشر سحائب نعمه
اسئلک بمعاقد العز من عرشک ومنتهی الرحمة
من کتابک وبکل اسم هو لک سمیت به نفسک
او استاثرت به فی علم الغیب عندک وبکل اسم هو لک
انزلته فی کتابک او اثبته فی قلوب الصافین
الحافین حول عرشک فتراجعت القلوب الی الصدور

عن البيان بإخلاص الوحدانية وتحقيق الفردانية
مفردة لك بالعبودية وأنك أنت الله أنت الله أنت الله
لا إله إلا أنت وأسئلك بأسمائك التي تجليت
بها للكليم على الجبل العظيم فلما بدء شعاع نور
الحجب من بهاء العظمة خرت الجبال متدكدكة
لعظمتك وجلالك وهيبتك وخوفا من سطواتك
راهبة منك فلا إله إلا أنت ثلاثا وأسئله
بالاسم الذي فتقت به رتق عظيم جفون عيون
الناظرين الذي به تدبير حكمتك وشواهد
حجج انبيائك يعرفون بفطن القلوب وأنت
في غوامض مسترات سريرات الغيوب أسئلك

روایت است [illegible]
[illegible]
[illegible] العالمین
[illegible] سید المرسلین [illegible]
[illegible]
و [illegible] امام المتقین علیه السلام [illegible]
امیر المؤمنین [illegible]
الکفره علی ابن ابی طالب [illegible] رسول خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] این دعا [illegible]
خدای عز و جل [illegible]
بنده [illegible] این دعا را بخواند [illegible] رمضان المبارک [illegible]
خاتمه [illegible]
[illegible]
[illegible]

حصل
ابن دعای محمد [illegible]
غنا [illegible] با ایم مسکنه [illegible] ارزان [illegible]
خدا تعالی [illegible] با ابدیم [illegible] ایران [illegible]
ازانکه [illegible] اندر [illegible] ودعا [illegible] خوانی [illegible]
بران [illegible] عرش [illegible] شعبان [illegible] عطر [illegible] رمضان [illegible]
وثوبه [illegible] که [illegible] داتم [illegible] کرد و [illegible] یوم [illegible] خدا وند [illegible]
درد [illegible] واتمت الا انسان [illegible] که خدا وند [illegible] رجا [illegible] خوانند
ارنید کان [illegible] که دارند [illegible] محفوظ دارند [illegible]
وما [illegible] شنبه [illegible] وعلم والم [illegible] ودرد
امر [illegible] ایم [illegible] و سنجی و [illegible] ودرد کوش [illegible]
از جمیع بلیات [illegible] وجذام وبرص [illegible] و [illegible]
ودارند [illegible] وفالج ولقوه [illegible] زرد باد و [illegible] بیمار [illegible]
ودرد دل وجگر و [illegible] وارنج [illegible] بادو [illegible] بیمار [illegible]
دارنج [illegible] وعلت [illegible] وارض [illegible]
امراض [illegible] شفا یابد [illegible]
ازجمله [illegible]

اوکرده

بسم الله الرحمن الرحیم والصلوة والسلام
علی خیر خلقه ومظهر لطفه محمد وآله واولاده الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین اما بعد حمد و ستایش پروردکار
خالق لیل والنهار را سزاست که آدم را بیافرید از خاک تیره و فرمود ولقد کرمنا بنی آدم و بعد ازین فضیلت
در بیان صفت پیغمبر مختار رو زنده و خلاصه روزکار در عالم و آدم بطفیل ذات کامل الصفات او بوجود آمده
و بیان ایمان کامل نمیشود تا آنکه بدلیل و برهان بداند و بیقین التصدیق نماید که [illegible] سرا خاب خواجه کاینات
محمد مصطفی پیغمبر خدا و خاتم النبیین از جانب رب العالمین بر جمیع موجودات است او است اول ما خلق الله
ما کان محمد ابا احد من رجالکم ولکن رسول الله وخاتم النبیین یعنی آنکه محمد نه از شما و نه از عالم شما لیکن رسول
و فرستاده خدا و نه [illegible] کان و اوست ختم همه پیغام آورندان و روشنائی همه عالم از نور اوست واو [illegible] که
آشنا [illegible] آب و خاک تیره آدم طفیل او بود نه او طفیل آدم همچنانکه خود آنحضرت میفرماید من از کی و دنیا از
من آدم [illegible] در مقام [illegible] غیب لا ریب [illegible] از جواهر [illegible] ملک و ملکوت [illegible]
[illegible] چشم [illegible] نظر [illegible] اقسم [illegible]
[illegible] ما زاغ البصر وما طغی [illegible] ازانرت [illegible]
[illegible] لا جرم [illegible] پیوند دارد [illegible] خواهد شد [illegible]
کل نسب [illegible] الا نسبی [illegible] از عالم [illegible] تا [illegible]
این جاجه [illegible] زانکاه [illegible] رفتم [illegible] اولوتت [illegible]
[illegible] اکر [illegible] اول [illegible] بر شجره فطرت [illegible] آمده [illegible] اول [illegible]
واکر [illegible] قیامت [illegible] باشد اول [illegible] باشم انا اول [illegible] عنه الارض
یوم القیمه اکر در مقام شفاعت [illegible] اول [illegible] عرق [illegible]
و [illegible] باشم انا اول شافع و مشفع اول [illegible] قدم بر صراط [illegible] باشم انا اول
[illegible] الصراط اکر [illegible] خواب [illegible] اول [illegible]
[illegible] باشم انا اول من یفتح له ابواب الجنة [illegible]
[illegible] اول [illegible] باشم که انا اول [illegible] له الرب

وقت طلوع صبح مدت عمر شصت و سه سال وفات در بیست هشتم ماه صفر مدت نبوت بیست و سه سال نقش نگین
محمد رسول الله اولاد ذکور قاسم ابراهیم لقب طیب طاهر بنت فاطمه رقیه زینب کلثوم قبر در مدینه منوره
دو شاخ خفی امیر المؤمنین و امام المتقین و یعسوب الدین علی ابن ابو طالب نسب پدر ان الا ام هفتم
مادر فاطمه بنت اسد ابن هاشم مولد در حرم مکه سیزدهم رجب روز جمعه وقت نماز پیشین مدت عمر
شصت و سه سال خلافت پنج سال و ماه بیست و پنج روز وفات شب جمعه بیست یکم رمضان سال چهل از هجرت
قاتل عبد الرحمن ابن ملجم مرادی علیه لعنه مدفن نجف اشرف نقش خاتم الله الملک الحق المبین اولاد ذکور
حسن حسین محمد عباس جعفر عثمان ابو بکر یحیی کنیت ابو الحسن سیم دو شاخ خفی فاطمه زهرا دختر پیغمبر
مادر خدیجه بنت خویلد مولد در مکه در بیستم جمادی الثانی عمر بیست یک سال قاتل عمر وفات بیست سیم
اولاد حسن حسین محسن زینب کلثوم لقب بتول زهرا کنیه زکیه قبر مدینه چهارم دو شاخ خفی امام حسن
مولد در مدینه شب جمعه یازدهم ماه رمضان مدت عمر چهل هفت سال پنج ماه مدت خلافت ده سال قاتل
جعده بنت اشعث به امر معاویه علیه لعنه الله العذاب وفات پنجم بیست هشتم ماه صفر اولاد سیزده
زید حسن عمر عبد الله قاسم عبد الرحمن طلحه ابو بکر حسین باقی دختر بوده اند قبر در بقیع پنجم در معرفت امام حسین
ابن علی مولد یوم پنجم در مدینه منوره پنجم ماه شعبان عمر پنجاه هفت سال مدت خلافت ده سال قاتل
به امر یزید علیه لعنه و عمر شمر لعنهم الله علیهم نقش خاتم لکل اجل کتاب ان الله بالغ امره اولاد علی اکبر علی اصغر جعفر عبد الله
قبر در کربلا فصل ششم در معرفت امام زین العابدین مولد در مدینه عمر پنجاه هفت سال مدت خلافت
سی چهار سال قاتل ولید بن عبد الملک ابن مروان علیه لعنه الله العذاب وفات روز شنبه بیست دوازدهم محرم
قبر در بقیع اولاد محمد زید عمر عبد الله حسن حسین اصغر عبد الرحمن سلیمان فصل هفتم در معرفت امام
محمد ابن علی مادر او دختر عبد الله الحسن ابن علی مولد در مدینه لقب باقر ولادت جمعه سیوم ماه رجب
مدت عمر پنجاه هفت سال خلافت هیجده سال قاتل هشام ابن عبد الملک مروان علیه لعنه الله العذاب
وفات دوشنبه چهارم قبر در بقیع هشتم در معرفت امام جعفر الصادق مادر او ام فروه بنت قاسم
ابن محمد ابن ابو بکر مولد جمعه هفدهم ربیع الاول عمر شصت پنج سال خلافت سی چهار سال قاتل منصور
دوانقی ابن عباسی وفات جمعه نیمه رجب قبر در بقیع اولاد نه موسی اسمعیل عبد الله اسحق
محمد عباس نهم در معرفت امام موسی ابن جعفر مادر حمیده بنت بربر مولد در میان مکه و مدینه

بچه در ایان معتبر است خواه بالغ شرعی شده خواه نشده و مسلمان
است مرا فقط کلمه شهادت از ضروریات و یکی از ضروریات
و انکار نماید هر کس منکر یکی از ضروریات دین باشد مسلمان نیست
بخلاف عدل اعتقاد و اقرار بزبان نماید مؤمن نباشد
باید اعتقاد یقینی باشد نه ظنی و یقینی آن اعتقاد است که
ثابت باشد نه خطا و تردد و شبهه در خاطر راه نه چه
دارکان [illegible] اصول الدین است و آن پنج است
اول [illegible] چهارم امامت پنجم معاد
اگر کاه این ارکان را بدلیل نداند و منکر یکی از این ارکان
باشد کافر است و هر که بنوعی که گفته شد اقرار و اعتقاد
[illegible] است اما توحید اعتقاد کند بهستی ذات خدا و صفات
[illegible] و سلب و دو در این رکن شد فصل است اول بدانکه
[illegible] [illegible] اورا هستی لازم باشد
نیستی ممکن نباشد یا نیستی لازم باشد و هستی ممکن نباشد
هستی و نیستی هر دو ممکن باشد آنچه را هستی لازم باشد
نیستی ممکن نباشد او را واجب الوجود و آنچه را
آنچه او را نیستی باشد [illegible]
[illegible] واجب خوانند [illegible]

این کتاب ختم نمودم والله اعلم بالصواب

[illegible]

[illegible]

... دانش بر همه آفاق رد
... شین اهل معنی باشش تا ...
... ایلها ... ر و هم باشش ... قنا
... همعنی در این ... بخلاف
... همچون تیغ چوبین در غلاف
... ان غلاف اندر ...
... دون بشد سوختن سو الف ...
... تیغ چوبین سو هرد رکار زار
... اول ... نگرد ... کار زار
... چوبین هرد و ... ربت
... المانس ... ابا ...
... آن المانس ... اسیر ...
... ارا تیغ سو ...

نه طاق فلک نجی دل اندوه ان
نه قلعه تاف شوبه ها دل سوه ان
صد سال ... جهان ... همبون
بهتر که دمی همدم نادان خون

ناصر خسرو رحمه ... شب
منت لا تعقل ... بنخواره کال
دید خبر ستان ... رو بر و
رو بمردم کرد که نظاره کان
نعمت دنیا ... این ... نیست
این ... نعمت این ... نعمت ...